به نام خداوند بخشنده و مهربان

دروغگو دروغگو

مجموعه تالار وحشت

جلد چهارم

اثری از آر.ال.استاین

مترجم : غلامحسین اعرابی

تایپیست و صفحه آرا : دوقـــــــلـــــوها

کاری از وبلاگ

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

خوش آمدید

من آر.ال.استاین هستم . اجازه دهید شما را با راس آرتور آشنا کنم . او همان پسری است که موهای صاف قهوه ای و لبخندی شیطنت آمیز دارد و همزمان ، دو دختر را به مهمانی دعوت می کند . شاید بگویید که راس همه چیز دارد . او پسری محبوب ؛ باهوش و خوش تیپ است . پدرش مدیر یک استودیوی بزرگ فیلمبرداری است . راس در محله بورلی هیلز زندگی می کند و یک استخر شنا و زمین تنیس در حیاط پشت خانه خود دارند .

یک زندگی کامل ؟ ولی نه چندان کامل !

راس مشکل کوچکی دارد . او مرتب داستان سر هم می کند . بعضی ممکن است آنها را دروغ بدانند . در واقع ، راس آنقدر دروغ گفته است که به سختی می تواند بگوید که کدام حرف هایش راست و کدام دروغ بوده است .

مشکل کوچک راس باعث خواهد شد که او سر از یک جای ترسناک در آورد : **تالار وحشت** .

و وقتی راس قدم به آن می گذارد ، با کشف وحشتناکی رو به رو می شود : در این جا دیگر نمی توان با دروغ گفتن خلاص شد .

در را به روی وحشت باز کن!
WWW.RLSINE.BLOGFA.COM

وقتی کوچک بودم ، بچه ای به من گفت که هر کس یک همزاد دقیقا مثل خودش در یک گوشه ای از این جهان دارد . و من هم به آن بچه گفتم که عقلش را از دست داده است .

حالا من دوازده ساله هستم . و همزاد دقیقا مثل خودم را دیده ام . البته ابتدا باور نمی کردم . او فقط شکل من نبود-خود خود من بود !

فکر نکنید که داشتم توی آیینه نگاه می کردم . داشتم توی صورت پسری که کاملا مثل خودم بود- همان موی صاف و قهوه ای ، چشمان آبی و همان لبخند شیطنت آمیز خودم - نگاه می کردم . صورتش همان صورت خودم و اندامش ، همان هیکل خودم بود ! داشتم به خودم ، خود خودم خیره می نگریستم !

خودم می دانم که این حرف ها کمی حیرت انگیز و شاید هم احمقانه جلوه کند ، اما اگر شما هم یک نسخه کاملا شبیه خودتان داشتید و نمی دانستید که او کیست و یا از کجا آمده است ، مغزتان قاطی می کرد .

هم اکنون یک نفس عمیق خواهم کشید - این همان کاری است که پدرم همیشه می گوید باید انجام دهیم . او همیشه می گوید : ((راس ، یک نفس عمیق بکش و...))

WWW.PLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

پدرم مدیر یک شرکت سینمایی است- یکی از همان آدم های مهم در شرکت سینمایی مانگو . او همه روز خود را صرف سر و کله زدن با تهیه کننده ها ، کارگردان ها و هنرپیشه های فیلم ها می کند و به قول خودش روزی یک میلیون نفس عمیق می کشد . این کار به او کمک می کند آرامش خود را حفظ کند .

لذا من هم یک نفس عمیق خواهم کشید و داستانم را از ابتدا ، یا شاید یک کمی قبل از ابتدا ، آغاز خواهم کرد .

راستی ... من در مورد چشمان آبی دروغ گفتم .

چشمان من آبی نیستند . در واقع خاکستری تیره هستند- که تقریبا می توان آن ها را آبی حساب کرد ، مگر نه ؟

فکر می کنم بهتر باشد داستانم را از مدرسه شروع کنم . من به مدرسه راهنمایی بورلی هیلز می روم که فقط چند تا چهار راه با خانه ما فاصله دارد.

می دانم دارید به چه چیزی فکر می کنید . من پسر خوشبختی هستم که پدری در حرفه سینما دارم و در یک خانه بزرگ در بورلی هیلز زندگی می کنم که یک استخر شنا و زمین تنیس دارد و تازه یک زمین بازی هم در زیرزمین خانه ی خود داریم .

درست فکر می کنید . من پسر خوشبختی هستم . خیلی خیلی خوشبخت هستم . ولی من هم مشکلاتی دارم ؛ مشکلاتی بس فراوان .

آن روز صبح سیندی ماکسون مشکل من بود . در فاصله ی بین دو کلاس در راهرو به سیندی برخوردم و کاملا می توانستم ببینم که خیلی عصبانی است. صورتش از شدت

WWW.RLSTIME.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

عصبانیت قرمز شده بود و مرتب با قلاب بند کیفش بازی می کرد و سپس مرتب دست خود را مشت و سپس باز می کرد . خیلی عصبی بود !

در حالی که سر راهم را سد کرده بود پرسید : ((راس ... تو کجا بودی ! ؟))

سیندی بلند قد تر از من است . او حداقل دو متر و ده و شاید هم دو متر و چهل سانت قد دارد . و البته بدنسازی هم می رود . او به سادگی می تواند بدل زنا در فیلم ((شاهزاده جنگجو)) باشد . بنابراین من همیشه سعی دارم روابط خوبی با او داشته باشم و به اصطلاح هیچ وقت پا روی دمش نگذارم .

فکر کردم که امن ترین جواب همین باشد که سوال او را تکرار و گفتم : ((اِ ... من کجا بودم ؟))

اما سیندی به هر حال منفجر شد : ((یادت میاد ؟ تو با من یه قرار داشتی ؟ ما دیروز بعد از ظهر قرار بود با هم به فروشگاه اربان بریم ؟))

گفتم : ((آره ، می دونم . ولی میدونی ...)) مجبور بودم به سرعت فکرم را به کار اندازم : ((ساعت تمرین تنیس عوض شده بود چون مربی همیشگی دستش آسیب دیده بود ... اون وقتی می خواسته در قوطی توپ تنیس رو باز کنه با لبه تیز اون دستش را بریده بود ، و تازه مچ دستش هم ضرب دیده بود . واقعا میگم ... به همین دلیل ساعت تمرین من عوض شد و تازه مجبور بودم راکتم رو بدم سیم هاشو عوض کنند . لذا مجبور شدم به فروشگاه ویلشایر برم و یه راکت کرایه کنم .))

نفسم بند آمده بود ، آیا او این بهانه ها را پذیرفت ؟

نه !

WWW.RLSTME.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

سیندی در حالی که ابرو هایش را در هم می کشید گفت : ((راس ... داری دروغ میگی. تمرین تنیس تو روزای شنبه برگزار می شه . ببینم ، تو اصلا بلدی راست بگی؟ تو قرارت با من رو فراموش کرده بودی ، مگه نه ؟ چرا راستشو نمیگی که فقط فراموش کردی .))

روی حرف هایی که زده بودم ایستادم و گفتم : ((اصلا این طور نیست . در واقع اتفاقی که افتاد این بود که ... راستشو میگم ... حقیقت محض ... سگمون مریض شده بود و مامان از من خواست که در بردن سگ پیش دامپزشک به او کمک کنم . به همین دلیل من ...))

سیندی با عصبانیت حرفم را قطع کرد : ((از کی تا حالا شما سگ دار شدید ؟))

((چی ؟)) با حالتی خلع سلاح شده به زمین خیره شدم و در ذهنم به دنبال توضیحی می گشتم . او راست می گفت ؛ ما اصلا سگ نداشتیم .

بعضی وقت ها من آنقدر این داستان ها را شاخ و برگ می دهم که بعضی از جزییات آنها را کاملا قاطی می کنم .

سیندی برای هزارمین بار اخم هایش را در هم کرد و گفت : ((فراموش نکردی که با من قرار داری جمعه شب به مهمونی ماکس بریم ... مگه نه ؟))

کاملا فراموش کرده بودم ، ولی گفتم : ((البته که نه ! چطور می شه یه همچین چیزی رو فراموش کرد ؟))

WWW.RLSTIME.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

در همین لحظه زنگ کلاس به صدا در آمد . هر دوی ما با تاخیر به کلاس می رسیدیم. در دو جهت مختلف به طرف کلاس هایمان شروع به دویدن کردیم . همین که از پیچ راهرو گذشتم رودر روی شارما گرگوری قرار گرفتم .

شارما ریزه میزه ، با موهای طلایی است و موقع حرف زدن به نظر می رسد که دارد نجوا می کند و البته کمی هم تو دماغی است . او درست نقطه ی مقابل سیندی است . هم زیباست و هم یک مغز واقعی . آوریل گذشته به خاطر مقاله ای که نوشت جایزه سفر به واشنگتن را دریافت کرد (اما او نرفت چون به یک جش واقعا جالب اسکار دعوت شده بود .)

شارما با انگشت توی سینه من زد و گفت : ((هی ، راس ... جمعه شب مهمونی ماکس ... یادت نره !))

لبخندی تحویلش دادم و گفتم : ((البته که نه ، حتما !))

((اونجا همدیگه رو ببینیم یا اینکه میای دم خونه ما تا با هم بریم ؟))

آخ خدای من ! من از شارما هم خواسته بودم که همراه من به آن مهمانی باید ! چرا او را دعوت کرده بودم ؟ چون او به من اجازه می داد در امتحان شیمی از روی دستش بنویسم ، بنابراین من هم تصمیم گرفته بودم با او مهربان باشم .

گفتم : ((آره ... بهتره توی مهمونی همدیگه رو ببینیم ...)) و در حالی که به طرف کلاس انگلیسی می شتافتم با دست از او خداحافظی کردم .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

با احتیاط و به آرامی در کلاس را پشت سرم بستم و پاورچین پاورچین به طرف صندلیم رفتم . امیدوار بودم خانم داگلاس متوجه تاخیر من نشود . خوشبختانه صندلی من در ردیف آخر کلاس قرار دارد و ورود و خروج دزدکی آسان است .

صدای خانم داگلاس بلند شد : ((راس .. تو تاخیر داشتی .))

گفتم : ((اِه ... بله ...)) و در حالی که سعی داشتم دفترچه ام را از کوله ام بیرون بکشم به خود گفتم : راس زود باش . فکر کن ... فکر کن ...

((من ناچار شدم کمی بیشتر توی کلاس آقای هاویسون بمونم و ... اِ ... در برگردوندن کتاب ها به کتابخونه به اون کمک کنم . قرار بود که آقای هاویسون یه یادداشت به من بده که تاخیرم مجاز باشه ولی یادش رفت .))

خانم داگلاس سرش را به نشانه تایید تکان داد . بهانه ام را باور کرد .

در حالی که کتاب های روی میز خود را مرتب می کرد - او همیشه در حال مرتب کردن چیز های روی میزش و به خط کردن آن ها در یک خط کاملا صاف است -گفت : ((خوب بچه ها ... حالا انشاهاتون را در بیارید . می خوام چند تا از شما ها انشاهاتون رو برای کلاس بخونن . راس چطوره از تو شروع کنیم ؟ و لبخندی ملیح نثارم کرد که تمام دندان هایش پیدا شد . هر وقت که او لبخند می زند تا بالا ترین نقطه لثه اش دیده می شود .

((اِه ... انشامو بخونم ؟)) باید کمی وقت می خریدم . باید سریع تر فکری می کردم. شب گذشته انشایم را شروع کردم . البته خب ... در واقع فکر شروع انشایم را شروع

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

کردم . ولی در همان موقع یک مسابقه کشتی کج از تلویزیون پخش می شد و وقتی که هم که اون مسابقه تموم شد ، وقت رفتن به رختخواب بود .

لبخند خانم داگلاس محو شد : ((راس ، انشاتو نوشتی ؟))

جواب دادم : ((راستش ... اونو نوشتم ولی هنوز توی کامپیوترمه . ما دیشب قطعی برق داشتیم و نمیدونم چطوری شد که وقتی اومد پرینترمونم سوخت . مثل یه کوره ازش دود بیرون میومد . به همین دلیل من نتونستم از نوشته هام پرینت بگیرم ولی قراره امروز عصر بعد از مدرسه برم یه پرینتر دیگه بخرم ؛ بنابراین اونو فردا میارم .))

قصه خوبی بود ، مگه نه ؟

حد اقل خودم فکر می کردم داستان خوبی بود . اما قبل از اینکه من بفهمم چه دارد پیش می آید ، خانم داگلاس از آن طرف کلاس به سمت انتهای کلاس یورش آورد و تا به خودم آمدم ، بالای سرم ایستاده بود .

از پشت شیشه های عینک قاب قرمزش قیافه ای جدی- و البته عصبانی- به من زل زده بوده بود و از میان دندان های فشرده شده اش گفت : ((راس ... به من گوش کن . خیلی مواظب باش . اگه به همین وضع ادامه بدی توی این درس رفوزه می شی .))

در حالی که متقابلا به او خیره شده بودم پرسیدم : ((چی رو ادامه بدم ؟))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

عصر ، بعد از تعطیل شدن مدرسه ، با عجله به طرف کمدم رفتم . بعضی از بچه ها قصد داشتند در مدرسه بمانند ، ولی من نمی توانستم . می دانستم پدر بیرون منتظر من است تا مرا با اتومبیل به کلاس هنرپیشگیم ببرد .

پدرم چندان مشتاق کلاس های هنرپیشگی من نیست . اما جری نادلر ، معلم من ، دوست قدیمی پدرم است . و جری می گوید که من استعداد دارم . او می گوید که من نسخه جوان تام کروز هستم و فکر می کند لبخند موذیانه من باعث می شود که مردم مرا همواره به یاد داشته باشند .

خودم می دانم که شانس زیادی برای این که یک هنرپیشه معروف شوم ندارم . هنرپیشه های زیادی به خانه ما رفت و آمد می کنند و آنها افرادی واقعا برجسته هستند . اما به هر حال من بدم نمی آید که بتوانم روزی حداقل در آگهی های تجارتی نقش داشته باشم و از این راه پول کلانی به دست آورم .

تازه داشتم وسایلم را توی کمدم می گذاشتم که ناگهان بر جایم خشکم زد و بی اختیار نالیدم . یک پاکت قهوه ای از میان توده کتاب های کف کمد من به من چشم غره می رفت . پدرم دو روز قبل از من خواسته بود آن را برایش پست کنم ولی من فراموش کرده بودم .

WWW.PLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

تصمیم گرفتم که فردا آن را پست خواهم کرد و در کمد را به هم کوبیدم و آن را قفل کردم . در انتهای راهرو سیندی را دیدم که برایم دست تکان می داد اما داد زدم که دیرم شده .

او گفت : ((کجا داری میری ؟))

همچنان که به طرف در خروجی می رفتم گفتم : ((اِه ... اِه ... باید به مامانم در یک فعالیت خیریه کمک کنم ... جمع آوری شمع برای افراد بی خانمان !))

چرا این حرف را زدم ؟

چرا راستش را به او نگفتم ؟ بعضی وقت ها خودم هم نمی فهمم که چرا این داستان ها را سر هم می بافم . فکر می کنم این کا را می کنم چون از آن بر می آیم !

با دست از او خداحافظی کردم و از در بیرون آمدم .

مرسدس بنز سیاه پدرم روبه روی در مدرسه در آن طرف خیابان ایستاده بود . روزی آفتابی ، با آسمان آبی و به گرمی تابستان بود ؛ گرچه در اواخر پاییز بودیم . اتومبیل در زیر نور خورشید همچون یک جواهر بزرگ و سیاه می درخشید .

پدرم با خوشرویی از من استقبال کرد : ((به به به ! ... چه خبر راس ! چه خبر آپسر؟))

او فکر می کند صبحت کردن مثل لات های قدیم واقعا جالب است . مادرم می گوید که اگر خود را نسبت به این گونه صبحت کردن او بی تفاوت نشان دهیم شاید از سرش برود .

WWW.PLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

گفتم : ((سلام پدر ...)) و روی صندلی سیاه چرمی اتومبیل ولو شدم و ناگهان از جا پریدم . ((آخ)) صندلی در اثر تابش آفتاب داغ شده بود .

پدرم در آیینه جلو ، دستی به سر و روی خود کشید و دو طرف موهایش را صاف کرد . پدرم خیلی جوان به نظر می رسد و به این ویژگی خود افتخار می کند . او موی صاف خرمایی و چشمان خاکستری تیره دارد- درست مثل چشم های من . هر بار که از جلوی یک آیینه رد می شود دستی به موهایش می کشد و در واقع می خواهد اطمینان حاصل کند که چیزی از آنها کم نشده است .

او همیشه آفتاب سوخته است و می گوید این بخشی از حرفه او است . او همیشه یک جور لباس می پوشد . شلوار سیاه و یک تی شرت سیاه زیر یک کت اسپرت و دکمه کتش همیشه باز است . خودش می گوید این یونیفورم شرکت آنهاست ؛ درست مثل مرسدس سیاه که ماشین شرکت است .

پدرم همیشه در حال مسخره کردن حرفه فیلمسازی است ؛ ولی من خوب می دانم که او عاشق آدم مهم بودن در استودیو است .

او دوباره خود را در آیینه وارسی کرد و سپس ماشین را به راه انداخت . من دولا شدم و کولر ماشین را روی بالاترین درجه آن قرار دادم .

پدر گفت : ((من باید یه سری به یونیورس فیلمز بزنم ویکی از تهیه کننده ها را ببینم ، خیلی وقته که سعی دارم قرار داد امضا کنم . پس از اون تو رو پیش جری می برم . راستی ، تو و جری چطور با هم کنار میایید ؟ چیزی ازش یاد می گیری ؟))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

جواب دادم : ((آره ... خوبه . ولی بیشتر فیلمنامه می خونیم – یعنی با صدای بلند.)) پدر به شوخی گفت : ((پس تو دیگه برای تست هنرپیشگی آماده شدی ؟))

من هم خندیدم : ((هنوز نه .))

تلفن اتومبیل زنگ زد . پدرم دکمه تلفن را که روی فرمان قرار داشت فشار داد و لحظاتی با منشی خود در مورد قاطی کردن بودجه ها صحبت کرد .

نخل های دو طرف خیابان به سرعت به طرف پشت سر ما حرکت می کردند . پدرم رو به من کرد و گفت : ((راستی ، اون پاکت رو پست کردی ؟ چند تا قرارداد خیلی مهم توش بود .))

گفتم : ((آره ، پستش کردم .)) که البته یک دروغ محض بود ، ولی می دانستم که فردا آن را پست خواهم کرد .

پدر نفس عمیقی کشید و گفت : ((هوم ... خوب شد . چون اگر دیر به دستشون برسه منو به چهار میخ می کشند .))

جواب دادم : ((نگران نباش .))

پدر در حالی که پشتی صندلی تکیه داده بود و بی خیال رانندگی می کرد گفت : ((من این چند وقته خیلی گرفتار بودم و بیشتر اوقات رو سر کار می گذرونم و فرصت چندانی نداشتم که با هم حرف بزنیم ... مدرسه چطوره ؟))

جواب دادم : ((عالیه ! خانم داگلاس گفت که به احتمال زیاد جزو شاگردای ممتاز شناخته می شم .))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

پدرم چنان محکم به پشتم کوبید که نزدیک بود کنترل ماشین از دست خودش در برود : ((هی پسر ... عالیه !))

زنگ تلفن دوباره به صدا در آمد . تا زمانی که به ساختمان یونیورس رسیدیم همچنان با تلفن صحبت کرد . دربان با دست به پدرم سلام کرد و اشاره کرد به داخل برویم .

من قبلا هم با پدرم به آنجا رفته بودم . از جلوی یک ردیف ساختمان های کوتاه و سفید گذشتیم تا این که پدر بالاخره یک جای خالی برای پارک کردن پیدا کرد .

مرا به داخل یک سالن بزرگ هدایت کرد که بیشتر شبیه به یک سالن پذیرایی بود تا یک دفتر کار . دو کاناپه چرمی بلند قرمز روبه روی هم قرار داشت . فرش سفید و ضخیمی با خط های قرمز زمین را پوشانده بود که با کاناپه ها بسیار جور بودند . سه دستگاه تلویزیون و یک آشپزخانه اُپن کوچک داشت و دور تا دور سالن را قفسه های کتاب پوشانده بود ، ولی از میز خبری نبود .

پدر گفت : ((این جا دفتر مورت ، رفیق خودمه . تو همین جا منتظر باش . من تا پنج دقیقه دیگه بر می گردم . این جلسه برای من خیلی مهمه . باید امضای مورت رو روی این ورقه بگیرم .))

سپس اشاره ای به قفسه های بلند پر از قاب های عکس ، کاپ های جایزه ، تابلو ها و تقدیر نامه ها ، گلدان ها و خرت و پرت های دیگر کرد و گفت : ((تماشا کن ولی مواظب باش . به هیچ چیزی دست نزن . مورت دیوونه کلکسیونشه . اگه یه اثر انگشت روی هر یک از این چیز ها پیدا کنه دنیا رو رو سرش میذاره !))

WWW.RLSTIME.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

جواب دادم : ((هیچ مساله ای پیش نمیاد .))

پدرم با لحنی متفکرانه گفت : ((من باید هر طور شده این پسر رو به سمت خودم بکشم .)) و سپس از در بیرون رفت .

روی یکی از کاناپه های قرمز ولو شدم و بیشتر از یک متر در آن فرو رفتم ! این نرم ترین کاناپه ای بود که در عمرم دیده بودم !

پس از یکی دو دقیقه حوصله ام سر رفت . به طرف قفسه ها رفتم و شروع به معاینه عکس ها و تندیس ها کردم . عکس قاب شده مورت و رییس جمهور آمریکا در حالی که هر دو می خندیدند در یک زمین گلف در یکی از قفسه ها بود . امضای رییس جمهور پایین عکس دیده می شد .

و ده ها عکس دیگر از مورت همراه با هنرپیشه ها های سینما و آدم های به ظاهر مهم در گوشه و کنار به چشم می خورد .

در یکی از قفسه ها یک کلاه خود شوالیه ها و یک شمشیر نقره ای درخشان قرار داشت – احتمالا وسایلی از یک فیلم بودند .

قفسه بعدی پر از تندیس های جایزه و قاب های جایزه بود . جلوی یک تندیس طلایی آشنا ایستادم . جایزه اسکار !

با دستم روی سر صاف و درخشانش کشیدم . به یاد آوردم که تا آن زمان یک جایزه اسکار را لمس نکرده بودم .

با صدایی بلند بی اختیار گفتم : ((چقدر قشنگه !))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

نتوانستم جلوی وسوسه خود را بگیرم . نیاز عجیبی در خود حس می کردم به اینکه آن را در دست خود بگیرم . می خواستم ببینم سنگینی آن چقدر است و از دست گرفتن یک جایزه اسکار چه احساسی به من دست می دهد .

تندیس سنگین تر از آن بود که من فکر می کردم . با هر دو دست محکم آن را گرفتم . نرم و لغزنده بود . مجسمه طلایی زیر نور چراغ های سقفی برق می زد .

در حالی که آن را از کمر گرفته بودم بالای سرم بردم و رو به یک جماعت حضار خیالی فریاد زدم : ((متشکرم ! ... از شما به خاطر این جایزه متشکرم ! من آن را خیلی دوست دارم و البته استحقاقش را هم داشته ام !))

سپس تندیس را بالاتر بردم .

و ناگهان ... از دستم لیز خورد .

با تمام وجود سعی کردم آن را بگیرم ولی خطا رفت .

و در کمتر از چند صدم ثانیه شاهد برخورد آن با زمین بودم .

از برخورد مجسمه از پهلو با زمین صدای بلند برخاست و سپس صدای شکستن چیزی . خودم می دانستم که هرگز آن صدای وحشتناک را فراموش نخواهم کرد .

روی زمین زانو زدم و خواستم آن را بردارم و در دل دعا می کردم .

خدا کند طوریش نشده باشد ... امیدوارم سالم باشه !))

اما نه . سالم نبود .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

سر کروی تندیس اسکار شکسته و جدا شده بود . تنه تندیس را در یک دست و سرش را در دست دیگر گرفته و به آن زل زده بودم .

و سپس ، در حالی که همچنان روی زمین زانو زده بودم صدای سریع گام هایی را شنیدم .

یک نفر داشت وارد دفتر می شد !

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

۳

از ترس خشکم زده بود . قلبم به شدت می تپید . صدای تسریع نفس هایم را می شنیدم .

به سمت کاناپه شیرچه رفتم و دیوانه وار هر دو قطعه اسکار را زیر کاناپه چپاندم . پدرم وارد اتاق شد و با لحنی نگران پرسید : ((راس ؟ روی زمین چه کار می کنی ؟)) با حالتی بی خیال جواب دادم : ((هیچی ... آدامسم افتاد ؛ ولی پیدایش کردم .)) و سپس با پا هایی لرزان ایستادم .

پدرم با حالتی کنجکاوانه به من نگاه کرد و متفکرانه گفت : ((من فکر می کردم صدای چیزی را شنیدم که به زمین افتاد ... به چیزی دست نزدی ؟))

شانه هایم را بالا انداختم : ((زمین خوردن چیزی ؟ من هیچ چیز نشنیدم .))

لحظه ای طولانی با چشمان کنجکاوش مرا برانداز کرد و سپس گفت : ((خوب ... پس آدامست کو ؟))

گفتم : ((قورتش دادم .))

این حرفم برای پدر خنده دار آمد . در حالی که می خندید گفت : ((اوضاع با مورت عالی پیش رفت . فکر می کنم موفق شدم نظرش رو جلب کنم . بیا بریم . بیا زود تر تو رو پیش جری ببرم که خیلی دیرت شده .))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

زانوانم همچنان می لرزیدند . با خود فکر کردم چیزی نمانده بود مچم باز شود . ولی به خیر گذشت .

والبته کاملا اشتباه می کردم .

***

لحظاتی قبل از وقت شام به خانه برگشتیم . هنا ، آشپزمان ، داشت ظروف را سر میز می آورد . پدرم به اتاق مطالعه رفت تا چند تا تلفن بزند .

کوله ام را توی اتاقم انداختم و با صدای پای جیک ، برادر هشت ساله ام ، رویم را برگرداندم . ((علیک سلام جیک مارمولک !)) و سپس دستم را دراز کردم و گفتم : ((شیش تا بده !))

جیک لب ورچید و گفت : ((من که شیش تا انگشت ندارم و این قدر هم منو مارمولک صدا نکن !))

((خیلی خوب ... جیک بزمجه چطوره ؟))

((به این اسم هم صدام نکن !))

برادر من پادشاه لب ورچیدن محله بورلی هیلز است .

شاید تا حالا حدس زده باشید که ما دو تا با هم اصلا کنار نمی آییم . مشکل اینجاست که جیک و من هیچ وجه مشترکی نداریم . او اصلا نه روحیه طنز دارد و نه فکرش سریع کار می کند .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

او حتی شباهتی به من ندارد . قیافه و هیکل او به طرف خانواده مامان رفته : موهای فری ، به رنگ زرد ، پوست سفید و کاملا بی رنگ ، چشمان سبز و صورتی باریک مانند موش با یک جفت دندان جلو که از دهانش بیرون زده بود .

گفتم : ((خیلی خوب آقا موشه ... تو توی اتاق من چه کار می کنی ؟))

با همان لحن نالان همیشگی گفت : ((می خواستم کتاب های کارتونم را پس بگیرم .)) جیک یک کلکسیون بزرگ کتاب های کارتونی ژاپنی دارد .

گفتم : ((کتاب های کارتون ؟ ... من که کتاب های کارتون نمی خونم !))

جیک نالید و گفت : ((همون کتابایی که ازم قرض گرفتی ؟ تو اونا رو هفته پیش قرض گرفتی و گفتی که پسشون میدی !))

گفتم : ((من هیچ وقت از تو کتاب کارتون قرض نگرفتم ... حالا برو گم شو !))

چرا جیک بیچاره را این طور زجر می دهم ؟ خودم هم نمی دانستم ... کتاب های کارتون او را در قفسه پایین کتاب هایم گذاشته بودم . می توانستم آنها را به او بدهم و قال قضیه را بکنم ، اما دلم می خواست برایشان التماس کند .

مستحق این زجر بود . او همیشه در حال نالیدن و لب ورچیدن است و البته هیچ وقت سعی نمی کند به من کمک کند .

هفته گذشته می خواستم با چند تا از بچه ها به سیاره ((هالیوود)) در ویلشایر بروم . هرچه به جیک التماس کردم که به مامان و بابا بگوید که من برای مطالعه شیمی به خانه شارما رفته ام قبول نکرد . گفت : ((من نمی تونم دروغ بگویم !))

از او پرسیدم : ((چرا نمی تونی ؟))

WWW.PLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

((چون کار درستی نیس .))

به همین دلیل است که از شکنجه دادن او لذت می برم .

او گفت : ((میدونم کتابام کجا هستن .)) و سپس به سرعت به طرف کمد کتاب ها رفت و کشوی پایین را کشید . ((ایناهاش !))

خواستم به او اعتراض کنم که صدای فریاد پدر را از طبقه پایین شنیدم که مرا صدا می زد : ((راس ... زود باش بیا پایین !))

آخ ... آخ ! عصبانی به نظر می رسید ... واقعا عصبانی !

دسته کتاب های کارتون را برداشتم و آن ها را توی سینه جیک هل دادم . سپس با گام هایی آهسته به طرف طبقه پایین رفتم و با صدایی ضعیف پرسیدم : ((شما منو صدا زدید ؟))

پدرم تلفن را محکم در یک دستش گرفته بود و در حالی که آن را با حالتی تهدیدآمیز به طرف من تکان می داد گفت : ((مورت الآن پشت تلفنه ... اون میگه نظرش رو درباره کار کادن با من عوض کرده . اون تندیس شکسته اسکار رو پیدا کرده ...))

دهانم از ترس و حیرت باز ماند اما خود را از تک و تا نیداختم . ((اسکار ؟ ... کدوم اسکار ؟))

پدر نه انگار حرف مرا شنیده باشد فریاد زد : ((راس ... بهت گفتم دست به چیزی نزن. بهت گفتم که مورت به چیزهاش خیلی حساسه . اون تیکه های شکسته اسکار رو زیر کاناپه پیدا کرده .))

WWW.PLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

در حالی که قلبم در سینه کنده می شد و دهانم ناگهان خشک شده بود گفتم : ((ولی ... من در تمام اوقات روی کاناپه نشسته بودم . من اصلا اسکار ندیدم .))

پدرم چیزی در تلفن گفت و سپس آن را قطع کرد . با عصبانیت به من گفت : ((تو تنها کسی بودی که در اون دفتر بود .))

جواب دادم : ((نه ... در واقع یه خانم نظافتچی اومد تو ... آره ... دو تا خانم نظافتچی و من دیدم که داشتن قفسه ها رو گرد گیری می کردن . من ...))

مادرم در حالی که تعداد زیادی پاکت خرید های مختلف را با خود حمل می کرد از در وارد شد . ((چه خبر شده ؟))

پدر با عصبانیت گفت : ((راس با قباحتی جلوی من ایستاده و می خواد سر من شیره بماله . توی روی من داره دروغ میگه ...)) و در حالی که که سرش را به نشانه ناباوری تکان می داد افزود : ((تو روز روشن تو روی من دروغ میگه !))

مادرم آهی کشید و پاکت ها را روی قالی انداخت و نجواکنان گفت : ((راس ... تو داری دوباره داستان سر هم می بافی ؟))

شروع کردم که جواب بدم : ((نه ...))

جیک از بالای پله ها داد زد : ((مجازاتش کنید ! حسابی مجازاتش کنید !))

پدرم در حالی که با تلفن همراه کف دست خود می زد ، گفت : ((راس ... این مساله خیلی جدیه ... خیلی خیلی جدی . این کار تو باعث می شه که میلیون ها دلار به من ضرر بخوره . تو باید بخاطر این کارت مجازات بشی .))

جیک فریاد زد : ((دستاشو ببرید !))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

مادر یکه خورد و گفت : ((جیک ! تو یه همچنین حرفی رو از کجا یاد گرفتی ؟))

جیک گفت : ((این کاریه که با دروغگو ها می کنن ! توی مدرسه خوندم که تو بعضی کشورا دروغگو ها رو دستاشونو می برن !))

مادر سرش را تکان داد و گفت : ((دیگه کافیه ... دیگه نشنوم از این حرفا بزنی .))

پدر گفت : ((نه ... ما این کارو نمی کنیم ... ما کاری می کنیم خیلی بدتر از این .))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

پدر فریاد زد : ((تو تا اطلاع ثانوی اجازه بیرون رفتن نداری !))

تلفن همراه را مثل باتوم پلیس کف دستش کوبید و تکرار کرد : ((تو باید ادب بشی و دیگه این قدر همیشه دروغ نگی و غیر صادقانه رفتار نکنی !))

زبان اعتراض گشودم : ((ولی من این طور که میگید نیستم . من خیلی هم ...))

پدرم در حالی که همچنان تلفن همراه را کف دستش می کوبید حرفم را قطع کرد و با لحنی قاطع گفت : ((همین گفتم ! تو تا اطلاع ثانوی و تا زمانی که من بگویم ، نمی تونی از خونه بیرون بری !))

آب دهانم را به سختی قورت دادم . ((ولی ... مهمونی جمعه شب ماکس چی می شه ؟ خیلی ها روی من حساب می کنن !)) (که البته فقط دو نفری از آنها دعوت کرده بودم روی آمدنم حساب می کردند !)

مادرم با لحنی آرام گفت : ((متاسفم راس ... تو چاره ای نداری جز اینکه به این مهمونی نری .))

با التماس گفتم : ((ولی من درس خودمو گرفتم ! ... دیگه هیچ وقت دروغ نمیگم . قسم می خورم !))

جیک وارد اتاق شد و گفت : ((داره دروغ میگه !))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

سرش داد کشیدم : ((تو خفه شو !)) و رو به مادر و پدرم کردم و دوباره با التماس گفتم : ((راس میگم ... قول میدم ... دیگه تا وقتی که زنده هستم یه دروغ هم نمیگم .))

پدر با همان قاطعیت گفت : ((هیچ فایده ای نداره راس ... تو باید ثابت کنی .))

گفتم : ((باشه ... من بعد از مهمونی ماکس ثابت می کنم . خواهش می کنم...؟))

پدر و مادرم هر دو سر هایشان را به نشانه انکار تکان دادند . پدر گفت : ((دیگه بحث کافیه . تو اجازه بیرون رفتن نداری .))

جیک با همان اصرار قبلی گفت :((نمی خواد تو خونه نیگرش دارین...دستاشو ببرید!))

پدر رو به جیک کرد و گفت : ((جیک ، اونایی که تو میگی ، دست دزد رو می برن نه دروغگو .))

جیک گفت : ((خوب اگه اینطوره ، پس لباشو بِبُرید !))

پدر و مادرم هر دو زیر خنده زدند .

ولی من اصلا آن را خنده دار نیافتم . با ناراحتی و در حالی که به حال خودم افسوس می خوردم شروع به بالا رفتن از پله ها کردم . توی راهروی بالا عمدا به جیک تنه زدم و او را به دیوار کوبیدم . سپس دستم را مشت کردم و توی صورت او گرفتم و تکان دادم و با عصبانیت وارد اتاق خودم شدم .

آنقدر عصبانی بودم که فکر می کردم منفجر خواهم شد . فریاد زدم : ((من از بابا و مامان متنفرم !)) و با تمام قدرت دیوار را لگد زدم .

((آخ ... آخ ... وای !))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

کتانیم دیوار را سوراخ کرد و مقداری از گچ و خاک روی زمین ریخت .

چنان محکم لگد زده بودم که دیوار سوراخ شده بود .

پدر از پایین فریاد زد : ((راس ؟ چه صدایی بود ؟))

جواب دادم : ((اِه ... هیچی . هیچی نبود .))

***

جمعه شب و زمان مهمانی فرا رسید و من کجا بودم ؟

توی اتاق برادرم و در حال بازی احمقانه کشتی کج با جیک مارمولک .

جیک عاشق این بازی است چون به او فرصت می دهم مرا شکست دهد .

روی صفحه مانیتور ، آنقدر به من مشت و لگد می زند و مرا به تشک می کوبد که جانم در می رود و سپس به مدت نیم ساعت هی به هوا می پرد و روی من فرود می آید و در آخر هم مرا بالای سر می برد و صد ها بار به روی تشک می کوبد .

در همان حال که با دکمه های دسته بازی می کند و دیوانه وار آنها را فشار می دهد و به چپ و راست می برد واقعا عشق می کند . لذت زندگی اوست !

اما من از این کار هیچ لذتی نمی بردم . مجبور بودم توی خانه بنشینم و جیک را تماشا کنم ؛ در حالی که تمام دوستانم در مهمانی مشغول خوشگذرانی بودند . و سیندی و شارما هم منتظر من بودند و هر لحظه عصبانی و عصبانی تر می شدند .

شاید بهتر بود به آنها تلفن می کردم و می گفتم من اجازه بیرون آمدن ندارم . ولی نمی توانستم این کار را بکنم . این خیلی شرم آور بود .

WWW.PLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

پدر هزاران مایل دور تر در فیلیپین مشغول فیلمبرداری یک فیلم کونگ فو بود . مادر به دیدار خانواده لامبرت ، از دوستان ما که در محله مالیبو زندگی می کردند ، رفته بود .

بازی کشتی کج تمام شد . جیک مشتش را چند بار بالای سرش در هوا تکان داد و سپس یک رقص پیروزی دور اتاق به راه انداخت .

صدای موسیقی از پنجره باز به درون می آمد . خانه ماکس فقط چند تا خانه آن طرف تر از ما قرار داشت .

از پنجره به بیرون دولا شدم و به طرف خانه آنها نگاه کردم . چراغ های اطراف استخر خانه ماکس را می دیدم و صدای داد و فریاد و خنده بچه ها را می شنیدم .

زیر لب گفتم : ((الآن باید منم اونجا می بودم .))

رو به برادرم کردم و گفتم : ((بیا با هم یه معامله کنیم .))

او یک دسته بازی را به طرف من گرفت و گفت : ((یالا ... بقیه بازی . راند دوازده .))

تکرار کردم : ((معامله از این قراره ... من اجازه میدم تو توی اتاق من **DVD** تماشا کنی .))

معمولا برای جیک ، این معامله بزرگی است چون او در اتاقش **DVD** ندارد و مهم تر این که من تمام فیلم های خوب را دارم .

اما اخمش را درهم کشید و گفت : ((و اون وقت تو می خوای کجا بری ؟))

گفتم : ((بیرون . فقط برای یه مدت کوتاه شاید فقط یه ساعت . قول میدم زود برگردم .))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

جیک گفت : ((ولی من به مامان میگم .))

مشتم را پر کردم به طرفش گرفتم : ((نه ، تو نمیگی .))

گفت : ((راس ، تو اجازه نداری بیرون بری . بابا و مامان گفتن که تو نباید بیرون بری. من بهشون میگم .))

گفتم : ((ولی تو می تونی هر چند تا فیلم که خواستی تماشا کنی و می تونی یه کیسه هانی اسمک تنهایی بخوری و مجبور نباشی اونو با کسی قسمت کنی یا برای بعدا نگه داری .))

دقایقی بعد به آرامی از خانه بیرون خزیدم . یک لباس شنای سیاه پاچه گشاد و یک پیراهن زیبای سیله و قرمز مدل هاوایی پوشیده بودم و یک حوله و یک لباس شنای اضافی در کیسه پلاستیک گذاشتم و به طرف مهمانی به راه افتادم . جیک از پنجره اتاق خوابم صدا زد : ((راس ... راس ... پشیمون می شی !))

و من فقط خندیدم .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

از راه میان بر همیشگی ، از میان پرچین های بلند ، وارد تراس حیاط پشتی خانه ماکس شدم و با صدای بلند ورودم را اعلام کردم : ((وقت مهمانی !))

همه جا مثل روز روشن بود و استخر آنها که به شکل یک قطره اشک ساخته شده بود زیر نور چراغ ها می درخشید . صدای موسیقی از بلندگو های سقف متحرک روی استخر به گوش می رسید .

در وسط بالکن مردی با کت سفید پشت میز ایستاده و مشغول درست کردن ساندویچ بود . نگاهی به پدر و مادر ماکس انداختم که با چند تن دیگر از بزرگسال ها دور استخر و نزدیک پشت خانه نشسته بودند .

صدای آب پاشیدن بچه ها به یکدیگر و داد و فریاد و خنده های آنها همه جا را پر کرده بود .

چند تا از بچه ها را دیدم که در انتهای استخر با شدت به هم آب می پاشیدند . یعنی چهار پنج تا از بچه ها مشغول آب پاشیدن به یک پسرک بیچاره بودند که در وسط آنها گیر کرده بود .

در آن طرف استخر چند نفر با حوله های خیس به جان هم افتاده بودند و با صدای برخورد حوله به تن و بدن بچه ها دردی را در پشتم حس کردم .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

ماکس با مشاهده من در حالی که یک قوطی نوشابه در یک دست و ساندویچی در دست دیگر داشت به استقبالم آمد : ((سلام ، راس !))

ماکس خیلی غول پیکر است . دست های بلند و سینه فراخی دارد . خیلی شبیه فوتبالیست هاست اما در واقع ، به هیچ ورزشی علاقه ندارد .

او موی کوتاه و قهوه ای روشن دارد و چشمانی درشت و قهوه ای و لبخندی که سراسر صورتش را می پوشاند . بچه ها همه فکر می کنند که او شبیه یک توله سگ بزرگ است .

سراپای ماکس خیس بود و از آن آب می چکید ، چون تازه از استخر بیرون آمده بود. یک لباس شنای جین پوشیده بود که خیس شده و پوستش چسبیده بود و مقداری هم از گوشت ساندویچش روی سینه اش ریخته بود .

سعی کرد با دست به من خوش آمد بگوید و ساندویچش تقریبا از دستش رها شد .

((راس ، پسر ، فکر نمی کردم بیایی .))

گفتم : ((سلام ، مگه مهمونی نیس ، ... خوب ، منم اومدم !))

یک لقمه از ساندویچش کند و گفت : ((شنیده بودم که برای بقیه عمرت محروم از بیرون رفتن شدی .))

جواب دادم : ((محاله !))

((برادرت اینطور گفت .))

گفتم : ((اون دیوونه س ... برای چی من محروم بشم ؟))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

سیندی را دیدم که از روی صندلی در لبه استخر بلند شد . مو های سیاهش در همان حال که به طرفم می دوید پشت سرش شناور بود : ((سلام راس . چرا دیر کردی ؟))

بهترین لبخندم را تحویلش دادم و گفتم : ((سلام ، خوش می گذره ؟))

او ایستاد و در حالی که که دست هایش را روی سینه صلیب کرده بود پرسید : ((تو یه ساعت تاخیر داشتی ، چی شده بود ؟))

((خوب ...)) باید سریع فکر می کردم و بهانه ای می آوردم .

گفتم : ((برادرم مشکل داشت ... جیک حالش خوب نبود . یه کمی مریض بود . بنابراین تصمیم گرفته یه مدتی بیشتر تو خونه بمونم تا احساس تنهایی نکنه . میدونی که ... یه چند تا کتاب براش خوندم ، یه چند دست بازی کردم و فکر می کنم حساب کتاب و زمان از دستم در رفت .))

حات جدی صورت سیندی از بین رفت و به آرامی گفت : ((چه کار خوبی کردی .))

بادی به غبغب انداختم و گفتم : ((آخه اون تنها برادرمه . همیشه سعی می کنم ازش خوب مراقبت کنم .))

از فراز شانه سیندی شارما را دیدم که از قسمت عمیق استخر دیوانه وار دست هایش را برایم تکان می داد .

سیندی گفت : ((دارم از گرسنگی می میرم . اون ساندویچا خوشمزه به نظر می رسن، ولی من منتظر ماندم تو بیایی .)) و دست مرا گرفت و به طرف میز غذا کشید . گفتم : ((اِه ... برو یه ساندویچ بردار ... من تا یه دقیقه دیگه میام پیشت. می خوام ساکم رو جایی بذارم .))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

او به طرف میز غذا شتافت و من دوان دوان به طرف دیگر استخر و پیش شارما رفتم . ((سلام ... چه خبر ؟))

او چشم هایش را برایم تنگ کرد و گفت : ((تا حالا کجا بودی ؟))

همان داستان در مورد ماندن خانه برای خوشحال کردن برادرم را برای او هم تعریف کردم و او هم آن را پذیرفت .

پرسید : ((با سیندی درباره چی حرف می زدی ؟))

یک بشقاب پرنده پلاستیکی از داخل استخر به طرفمان آمد . آن را در هوا گرفتم و به طرفشان پرت کردم . ((هیچی ... داشت یه چیزی راجع به مدرسه می گفت .))

شارما پرسید : ((می خوای بریم یه ساندویچ بخوریم ؟))

به آن طرف استخر نگاه کردم و سیندی را دیدم که کنار میز ساندویچ منتظر من است .

به شارما گفتم : ((اِ ... حالا نه . من اول می خوام یه دور شنا کنم . این آب داره بهم چشمک میزنه . تو هم می تونی بپری تو آب و من تا چند ثانیه دیگه به تو ملحق می شم .))

و سپس چرخیدم و به طرف سیندی شتافتم . می دانستم که تمام شب را ناچار خواهم بود بین این دو دوان دوان در حرکت باشم . این شبیه یک نمایش طنز تلویزیونی بود ... اما برای من واقعی بود !

سیندی در حالی که ساندویچ را به من می داد گفت : ((بگیر ، برای تو هم یه ساندویچ برداشتم . با شارما درباره چی حرف می زدی ؟))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

گفتم : ((هیچی ، مسائل مدرسه بود . اون درباره یکی از تکلیف مدرسه سوالی داشت .))

سیندی با نگاهی شکاک به من خیره شد .

رویم را برگرداندم و شارما را دیدم که در قسمت عمیق استخر برایم دست تکان می دهد .

چه مدت طول می کشید تا سیندی و شارما پی به حقیقت ببرند ؟

به زمان نیازی نبود .

نمی دانم چطور شد ، ولی چند دقیقه بعد هر سه ما در کنار هم لب استخر ایستاده بودیم . سیندی نگاهی به شارما انداخت و شارما به سیندی نگاه کرد .

سیندی پرسید : ((تو اینجا به دعوت راس اومدی ؟))

شارما جواب داد : ((بله ... تو هم همین طور ؟))

گفتم : ((ببینید ... من می تونم توضیح بدم .))

ولی آنها فرصتی به من ندادند .

سیندی کمرم را گرفت و شارما پاهایم را . آن دو مرا از جا بلند کردند و توی استخر انداختند . با پشت و صدای بلند با آب برخورد کردم .

آب زلال و خنک اطرافم را گرفت .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

خود را به سطح آب رساندم ولی دست هایی را حس کردم که مویم را گرفته بودند و دوباره مرا به زیر آب فرو کردند . در حالی که آب را تف می کردم گفتم : ((چه کار می کنید ؟ ... کمک !))

ولی آنها دوباره مرا به زیر آب فرو کردند .

دست و پا می زدم تا این که بالاخره موهایم را از چنگ آنها بیرون آوردم و در حالی که کم مانده بود خفه شوم ، نفس زنان به سطح آب آمدم .

آن دو را دیدم که هیجان زده از بازی خود هر دو می خندیدند . آنها کار خود را خنده دار می دیدند .

دوباره مرا به زیر آب فرو کردند و این بار ، در زیر آب نگه داشتند .

دست و پا می زدم ولی نتوانستم خود را خلاص کنم . صدای خنده آنها را از بالای سر می شنیدم . داشتند حق مرا کف دستم می گذاشتند و انتقام خود را می گرفتند و از این کار خیلی لذت می بردند .

با فشار به روی شانه ها و سرم مرا زیر آب نگه داشته بودند . برای مدتی طولانی ... که خودم فکر می کردم که بیش از حد طولانی است !

ترس برم داشت و احساس کردم عضلات سینه ام منقبض شده است . مقداری آب بلعیدم و احساس خفگی می کردم .

ناگهان دریافتم که دارم غرق می شوم .

بدون این که صدایم بیرون آید فریاد زدم : ((بذارید بیام بالا ! دارم خفه می شم !))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

سینه ام درد می کرد . قدری بیشتر آب بلعیدم .

آیا آنها نمی دانستند چه می کنند ؟

این چه نوع شوخی است ؟

شما دارید مرا خفه می کنید !

جرقه های نور در آب می درخشیدند : آبی ، سفید ، آبی ، سفید .

نمی توام ... نفس ... بکشم ...

وسپس بالاخره خود را آزاد کردم .

فشار دست ها از رویم برداشته شد . دیگر احساس سنگینی نمی کردم .

با تمام وجود به طرف بالا آمدم و در حالی که سرفه می کردم و نفس نفس می زدم به سطح آب رسیدم . با ولع شروع به نفس کشیدن کردم . سینه ام هنوز درد می کرد و امواج نور در جلوی چشمم می رقصیدند .

آب استخر زلال و صاف بود ... آنقدر صاف که چشمانم را درد می آورد .

چشمانم را بستم و دوباره به زیر آب رفتم .

به زیر آب شیرجه رفتم و شناکنان شروع کردم به دور شدن از آن دو . با حرکات آرام و پیوسته شنا می کردم . چشمانم را باز کردم . احساس می کردم گرفتگی عضلات

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

بدنم شروع به از بین رفتن کرده است . داشتم به انتهای عمیق استخر نزدیک می شدم که متوجه موجودی شدم که به سمت من شنا می کرد .

او هم زیر آبی شنا می کرد – با همان حرکات یکنواخت من . از میان آب زلال به من خیره شد .

ابتدا فکر کردم دارم به تصویر خودم نگاه می کنم .

آیا پدر و مادر ماکس در استخرشان آیینه کار گذاشته بودند ؟

اما نه ...

اما من داشتم به پسر دیگری نگاه می کردم ؛ به پسر دیگری که مستقیما به طرفم شنا می کرد . پسری با همان مو ، چشم ها و چهره خودم .

نزدیک تر شدم ... آب چنان صاف و زلال بود که همه چیز در آن خوبی دیده می شد .

از شنا کردن دست کشیدم . اجازه دادم دست هایم در دو طرف آویزان شود و از میان آب به پسری که دقیقا شکل خودم خیره شدم .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

هر دو متوقف شدیم و با چشمان گشاد به یکدیگر زل زدیم ، شعاع های نور در آب می رقصیدند و همه چیز را غیر واقعی و همچون یک رویا جلوه می دادند .

به نظر می رسید که او هم از دیدن من به همان اندازه حیرت کرده است !

با خود فکر کردم : این واقعیت ندارد ... او یک همزاد کامل است . او حتی همان لباس شنای سیاه مرا پوشیده است .

این اصلا امکان نداشت . چطور می توانست واقعیت داشته باشد ؟

کمی جلو تر رفتم . چشمان او گشادتر شدند . حالت چهره اش تغییر کرد . اکنون به نظر عصبانی و ناراحت می آمد .

از میان لب هایش که از هم باز شدند حباب های هوا خارج شد .

و سپس با لب هایش دو کلمه را شکل داد .

او داشت چه می گفت ؟ سعی کردم بفهمم .

همان طور که در فضا معلق بودم بیشتر دقت کردم .

گم شو !

بله ، ابتدا هم فکر کرده بودم همین را گفته بود .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

سپس حباب های دیگری از هوا از دهانش بیرون آمد و همان دو کلمه بر لبانش نقش بست :

گم شو !

چرا او این ها را می گفت ؟ چرا این قدر عصبانی به نظر می رسید ؟

اصلا او کی بود ؟ در اینجا چه می کرد ؟ ده ها سوال دیگر از این قبیل در مغزم نقش بست .

اما دوباره احساس کردم که سینه ام می خواهد منفجر شود .

باید هرچه زودتر نفس می کشیدم .

دست هایم را بالا آوردم و شروع کردم به پا زدن و خود را به سطح آب رساندم و دوباره پشت سر هم هوا را بلعیدم .

سپس منتظر پسر دیگر شدم که به سطح آب بیاید .

مگر نه اینکه او هم باید نفس بکشد ؟ کمی در آب منتظر ماندم . سپس چشمانم را مالیدم و با یک دست موهایم را عقب زدم .

ولی او کجاست ؟

او به روی آب نیامد .

به آرامی در جهت او شنا کردم و با چشمانم آب را می کاویدم .

با یک حرکت آرام شروع به شنا کردن نمودم و با سرعتی بسیار کم به جلو می رفتم .

سرم را زیر آب برده بودم و در میان آبی زلال استخر به دنبال او می گشتم .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

اما نه ... هیچ نشانی از او نبود .

به دیواره سمت عمیق استخر رسیدم . دور زدم و همان طور که آرام شنا می کردم ، برگشتم . به زیر آب شیرجه رفتم و تا کف استخر پایین رفتم و سپس دوباره بالا آمدم .

اما نشانی از او نبود . غیبش زده بود .

اما چگونه ؟

او کی بود ؟ چرا آنقدر شبیه من بود ؟ و چرا به من گفت که گم شوم ؟

اینها سوال هایی بودند که در ذهنم به دنبال جواب آنها می گشتم .

از استخر بیرون آمدم . مثل سگی که بخواهد آب را از میان موهایش بیرون کند ، خود را تکان دادم . حوله ام را چنگ زدم و آن را دور شانه ام پیچیدم .

سیندی و شارما همچنان لب استخر ایستاده بودند و با هم صحبت می کردند و می خندیدند .

به طرف آن دو دویدم و در حالی که دیوانه وار دست هایم را تکان می دادم و پاهای لختم روی سنگ فرش کنار استخر شلب شلب صدا می داد ، فریاد زدم : ((اون پسر رو دیدید ؟))

آنها همچنان می خندیدند و به من توجهی نکردند .

دوباره پرسیدم : ((اونو دیدید ؟ پسری که توی استخر و شکل من بود ؟))

WWW.RLSTIME.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

سوالم را نشنیده گرفتند و همچنان بی اعتنا ماندند . فکر کردم که شاید هنوز هم از دست من عصبانی باشند .

گفتم : ((من ... من فکر می کنم یه برادر دوقلو داشته باشم .))

شارما نیم نگاهی به من انداخت و ابرو هایش را در هم کشید و گفت : ((همین تو یکی بس هستی .))

پرسیدم : ((شما ها واقعا اونو ندیدید ؟))

آن ها به گفتگوی خود ادامه دادند .

یک مرتبه متوجه شدم که دارد دیر می شود . پرسیدم : ((ساعت چنده ؟))

آنها همچنان به صحبت با یکدیگر ادامه دادند و وانمود می کردند که من اصلا وجود ندارم .

به سمت بالکن و جایی که ماکس با چند تا از بچه های همکلاسی مشغول شوخی بود و دویدم . با حوله خیس خود به پشت او کوبیدم تا توجهش را جلب کنم .

گفتم : ((من دیگه باید برم ... باید جیک رو از خونه یکی از دوستانش بیارم . مهمونی خیلی خوبی بود !))

ماکس معترضانه گفت : ((مهمونی تازه داره شروع می شه !))

ولی من با دست از او خداحافظی کردم و از آن جا دور شدم . وقتی به پرچین رسیدم ایستادم و به طرف آنها برگشتم .

WWW.ELSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

در حالی که دستم را روی پیشانیم سایبان کرده بودم تا چشمانم را از نور شدید چراغ ها محافظت کنم به دنبال پسری گشتم که آن همه شبیه من بود . اما هیچ نشانی از او نبود .

سیندی و شارما راجع به موضوعی با صدای بلند می خندیدند . یکی از بچه ها با شکم توی آب فرود آمد و امواج بلند آب به هوا پرتاب کرد که روی آنها ریخت و خیسشان کرد.

از لای شکاف و پرچین گذشتم و از محوطه پشت خانه به سمت خانه خودمان شروع به دویدن کردم . می دانستم باید قبل از برگشتن مامان به خانه برسم .

جیک مارمولک هیچ وقت به خاطر من دروغ نمی گفت . او در حقیقت خیلی مایل بود که مامان زودتر از من به خانه برسد تا او بتواند به وی بگوید که من یواشکی به مهمانی ماکس رفته ام .

جلو مسیر منتهی به گاراژ ایستادم و به خانه خودمان نگاه کردم و نالیدم : ((آه ... نه !))

چراغ های اتاق جلو روشن بود و ماشین جاگوار مامان جلوی در گاراژ قرار داشت .

آه ... نه !

او چه ساعتی برگشته بود ؟ آیا می دانست که من خانه نیستم ؟

آیا جیک مرا لو داده بود ؟

در حالی که سعی می کردم دیده نشوم به سمت پهلوی خانه رفتم . چند سال پیش یک باغبان یک ردیف درخت زیتون در آن جا کاشته بود . درخت ها هنوز کوتاه بودند ،

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

اما یکی از آنها به اندازه کافی بلند شده بود که من با ایستادن روی یکی از شاخه های آن ، دستم به لبه پنجره اتاق خوابم برسد .

من از این راه برای مواقع اضطراری استفاده می کردم .

و البته به طور قطع یک وضعیت اضطراری بود .

اگر مامان کشف می کرد که من جیک را تنها گذاشته و دزدکی به مهمانی ماکس رفته ام حداقل تا شصت سالگی به من اجازه بیرون آمدن نمی دادند !

باید از پنجره طبقه بالا به داخل اتاقم می رفتم و سپس خیلی عادی ، مثل اینکه در مدت تمام توی اتاقم بوده ام ، به طبقه پایین می رفتم .

اگر جیک می گفت که من بیرون رفته ام به مامان می گفتم این پسر دیوانه و خیالاتی شده است .

در چند قدمی درخت زیتون ایستادم . نگاهی به پنجره اتاق خوابم که چراغش خاموش بود انداختم و با خود فکر کردم صعود مشکلی نخواهد بود .

بدون هیچ مشکلی به اتاقم می رفتم .

دستم را دراز کردم تا شاخه پایینی درخت را بگیرم و شروع کردم خود را با بالا کشیدن.

در این لحظه دو دست در اطراف کمرم حلقه شد و محکم مرا به طرف پایین کشید .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

در همان حال که به پشت فرو می افتادم ، صدای خنده زنگ داری در گوشم پیچید .

به محض فرود آمدن بر زمین ، به سرعت چرخی زدم واز جا جستم . و ایستادم .

و با عصبانیت به جیک خیره شدم .

با صدایی خشک فریاد زدم : ((اینجا چه کار می کنی ؟))

سوالم باعث شد که جیک بیشتر به خنده افتاد . چشمانش از شدت هیجان در آن نور کم می درخشیدند . او عاشق ترساندن من است . او همیشه از پشت سرم می آید و شانه هایم را می گیرد و یا توی دلم پخ می کند .

شانه هایش را گرفتم و در حالی که تکان می دادم دوباره پرسیدم : ((تو اینجا بیرون چه کار می کنی ؟))

لبخندش وسیع تر شد : ((تو رو دیدم که داری میایی .))

شانه های کوچکش را محکم تر فشار دادم : ((مامان کی به خونه رسید ؟ میدونه که من بیرون رفتم ؟))

جواب داد : ((شاید ... شاید من بهش گفته باشم ... شاید هم نگفته باشم .))

با لحنی تحکم آمیز پرسیدم : ((بالاخره کدوم یکی ؟))

جواب داد : ((شاید لازم باشه خودت کشف کنی !))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

دستم را شل کردم . جلوی تی شرت او را صاف کردم و با لحنی مهربان گفتم : ((گوش کن جیک ... کمکم کن برم تو . من ...))

پنجره اتاق ناهارخوری باز شد و مامان سرش را از پنجره بیرون آورد : ((راس س س ... بالاخره پیدایت شد !))

از طریقه ادای اسمم که آن را بیش از حد می کشید می توانستم بگویم که واقعا عصبانی است .

گفت : ((بیایین تو ... هر دو تاتون ، همین الآن .)) و پنجره را چنان محکم به هم کوبید که شیشه آن را لرزید .

او دست به کمر در آشپزخانه منتظر ما بود : ((خوب جناب راس س س ... کجا تشریف داشتید ؟))

جواب دادم : ((اِ ... هیچ جا .))

((جنابعالی هیچ جا تشریف داشتید ؟))

گفتم : ((آره .))

جیک خندید .

نگاه مامان در نگاه من دوخته شده بود . ((وقتی من اومدم ، تو خونه نبودی . کجا بودی ؟))

گفتم : ((اِ ... اون چیزی نیست که شما فکر می کنید . مقصودم اینه که به مهمونی ماکس نرفتم .))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

جیک فضولی کرد : ((چرا رفتی !))

مامان پرسید : ((خیلی خوب ، پس کجا رفتی ؟ چرا لباس شنا پوشیدی ؟ و چرا خیسه؟))

((اِ ... میدونید ... جیک مشغول تماشای ویدیو بود و منم خیلی گرمم شده بود ... فقط رفتم بیرون یه کمی خنک بشم و یه کمی هم توی استخر شنا کردم . دارم راس میگم . میدونستم که تنبیه شده بودم و باید خونه می موندم ، لذا همین جا دور و ور استخر پرسه زدم .))

جیک خندید .

سرش داد زدم : ((خفه شو جیک !)) و سپس رو به مامان گفتم : ((مامان ... اون می خواد منو تو دردسر بندازه . من تو حیاط پشتی بودم ، دارم راس میگم .))

مادرم لحظه ای مرا برانداز کرد . کاملا می دیدم که سعی دارد تصمیم بگیرد حرفم را باور کند یا نه .

تلفن زنگ زد .

مامان دکمه آیفون تلفن را زد و گفت : ((الو ؟))

((الو ، سلام . خانم آرتور ؟))

صدای ماکس را شناختم . صدای قیل و قال مهمانی هم شنیده می شد .

((بله ، ماکس . می خواستی با راس صحبت کنی ؟))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

ماکس جواب داد : ((نه ، فقط تلفن کردم بگم حوله و لباس شنای اضافی خودشو خونه ما جا گذاشته .))

روی چهارپایه آشپزخانه وا رفتم . دوباره مچم باز شده بود .

مامان از ماکس تشکر کرد و دکمه آیفون تلفن را زد . وقتی به طرف من برگشت ، حالت دوستانه و مهربان از صورتش محو شده بود . در واقع صورتش کاملا سرخ شده بود . از میان دندان هایش گفت : ((راس ، من واقعا نگران تو هستم !))

((چی ؟ نگران ؟))

((فکر نمی کنم تو دیگه بدونی چطوری می شه راست گفت !))

جواب دادم : ((چرا نه ؟ خیلی هم خوب میدونم . فقط این که ...)) مامان سرش را تکان داد و گفت : ((نه ، راس فکر می کنم تو فرق بین حرف راست و دروغ رو بدونی.))

از روی چهارپایه پایین پریدم و با لحنی اعتراض آمیز گفتم : ((من بلدم راست بگم ! قسم می خورم که می تونم . بعضی وقت ها یه چیزایی رو سر هم می کنم چون ... چون نمی خوام به دردسر بیفتم .))

مامان با لحنی آرام گفت : ((راس ، من فکر نکنم بتونی از دروغ سر هم کردن دست برداری ... وقتی پدرت از استودیو برگرده لازمه یه جلسه خونوادگی داشته باشیم . ما لازمه در مورد این مشکل صحبت کنیم .))

به زمین خیره شدم و بالاخره جواب دادم : ((باشه .))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

و سپس ناگهان یاد پسری که در استخر دیدم افتادم و چاره ای نداشتم جز اینکه بپرسم .

((مامان ، می تونم یه سوال عجیب بپرسم ؟ من یه برادر دوقلو دارم ؟))

مادرم چشم هایش را برای مدتی طولانی به طرف من تنگ کرد . سپس جوابی داد که مرا از حیرت برجا میخکوب کرد : ((بله ، بله داری !))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

نفس در سینه ام حبس شد . ((چی ؟))

مامان سرش را به نشانه تاکید تکان داد . خندید و گفت : ((یک همزاد خوب داریم و یک همزاد بد . تو همزاد بد هستی .))

در حالی که اخم می کردم گفتم : ((ها ... ها خندیدم . جوک خوبی بود مامان .))

مادرم شانه ام را فشار داد و گفت : ((من چرا باید بخوام دو تا مثل تو داشته باشیم؟))

جیک نالید : ((من یه همزاد می خوام ! اون وقت دوتایی می تونیم از پس راس بر بیاییم !))

مادر آهی کشید و گفت : ((این بحث های بی ربط راجع به همزاد رو کنار بذارید . ما مشکلات جدی تری داریم که باید دربارشون صحبت کنیم .))

سپس در یخچال را باز کرد و یک بطری آب معدنی بیرون آورد . بطری را به لب گذاشت و جرعه ای بلند نوشید .

گفتم : ((ولی من یک بچه رو دیدم که شکل خودم بود . یعنی اینکه درست مثل خودم بود . اون می تونه همزاد من بوده باشه !))

مادر جرعه ای دیگر نوشید و بطری را به یخچال برگرداند . ((داشتی تو آیینه نگاه می کردی ؟))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

دوباره ابرو در هم کشیدم و گفتم : ((ها ... ها ! اینم یه جوک دیگه مامان . یادم بنداز که بعدا حسابی بخندم .))

مادر چراغ آشپز خانه را خاموش کرد و به طرف در به راه افتاد و گفت : ((من دیگه باید برم بخوابم .))

شتابان به دنبالش دویدم ... ((نه ... صبر کن . من واقعا همزاد خودمو دیدم .))

مادر به طرفم برگشت و با چشمانی که ناراحتی و اندوه از ان می بارید و گفت : ((راس ، من با تو چه کار کنم ؟ ...)) و سپس نجواکنان گفت : ((تو واقعا حتی دو دقیقه هم نمی تونی بدون سر هم کردن داستان زندگی کنی !))

احساس کردم دارم عصبانی می شوم . دست هایم را مشت کرده و در کنار ران هایم نگه داشته بودم . با عصبانیت گفتم : ((من داستان سر هم نمی کنم ... اونچه گفتم واقعیت داره !))

با عصبانیت جیک رو از سر راهم کنار زدم و به طرف اتاقم رفتم .

***

آن شب خواب به چشمم راه نیافت . مرتب درباره پسری که در استخر ماکس به طرفم شنا می کرد فکر می کردم . مرتب تصویر چهره عصبانی او را مجسم می کردم و از زبانش کلمات ((**گم شو** .)) را می شنیدم . و سپس او غیبش می زد .

و دائم درباره سیندی و شارما فکر می کردم که بر سر یک اشتباه ساده چقدر بی خودی عصبانی شدند .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

کلمات مادر دائم در ذهنم تکرار می شدند : ((من فکر نمی کنم تو فرق بین راست و دروغ را درک کنی .))

این حرف ها همه احمقانه بود . کاملا بی ربط بودند .

اما من چگونه می توانستم این موضوع را به او ثابت کنم ؟

بالاخره به خوابی عاری از آرامش فرو رفتم . خواب دیدم در یک مزرعه بدون انتها پوشیده از علف های بلند می دویدم و سیندی و شارما دنبالم کرده اند . آن ها با عصبانیت دست هایشان را تکان می دادند و با تمام وجود به من فحش می دادند . اما من قادر به شنیدن صداهایشان نبودم و در عین حال ، نمی توانستم از دویدن در میان علف های بلند خودداری کنم .

با شنیدن صدایی از خواب پریدم . توی تختخوابم نشستم و به سختی نفس می کشیدم .

پارچه پیژامه ام خیس و به پوستم چسبیده بود .

به ساعت رادیویی روی میزم نگاه کردم . ساعت دو بعد از نیمه شب بود . در این وقت شب چه کسی داشت حرف می زد ؟ نفسم را در سینه حبس کردم و با تمام وجود گوش دادم .

صدا ها از طبقه پایین می آمد . صدای زنی را شنیدم . او با صدای بلند و کلماتی قاطع و واضح صحبت می کرد اما کلماتش برایم بی معنی بود .

آیا پدر از محل فیلمبرداری زودتر به خانه آمده بود ؟ آیا پدر و مادرم بودند که در آن پایین صحبت می کردند ؟

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

از تختخوابم بیرون خزیدم و پاورچین پاورچین به راهرو رفتم . تقریبا نزدیک پله ها رسیده بودم که ایستادم و دوباره گوش دادم .

چراغ های طبقه پایین خاموش بود . هیچ نوری از اتاق پذیرایی به چشم نمی خورد . فهمیدم که آن ها باید در آشپزخانه باشند .

زن مشغول صحبت کردن بود . صدایش را شناختم ؛ مادرم بود .

از روی نرده ها دولا شدم و سعی کردم کلماتش را بشنوم .

((تو دیوونه شدی ؟))

این همان چیزی بود که او گفت . عصبانی نبود بلکه نگران به نظر می رسید . در ادامه صحبتش گفت : ((تو اصلا دوقلو نبوده ای . هیچ همزادی نداری . چرا این حرف های احمقانه رو میزنی ؟))

و من صدای پاسخ دادن پسری را شنیدم . پسر گفت : ((ولی من دیدمش ! راس راسی میگم ، خودم دیدمش .))

کم مانده بود که از ترس فریاد بزنم . لبه نرده را چسبیدم تا سقوط نکنم .

آن پسر ... صدایش مثل صدای خودم بود !

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

پسر – یا همان صدای من – می گفت : ((من از خودم در نیاوردم ... من اونو دیدم و اونم منو دید .))

مادر گفت : ((خیلی دیر وقته . ما باید خوابیده باشیم . یالا چراغا رو خاموش کن و برو بالا بخواب .))

پسر با التماس پرسید : ((چرا حرفمو باور نمی کنی ؟))

در همان حال که نرده را چسبیده بودم متوجه شدم که سراپایم می لرزد .

چگونه می تواند او صدایش مثل من باشد ؟ او کیست ؟ چرا مادر در نیمه شب در حال صحبت کردن با اوست ؟

باید می فهمیدم موضوع چیست . یک پله پایین آمدم و سکندری خوردم . پای لختم روی لبه پله چوبی سر خورد و از پله ها به پایین سقوط کردم . از هر پله ای که می گذشتم درد شدیدی حس می کردم .

بالاخره پایین پله ها روی آرنج ها و زانو هایم پایین آمدم . قلبم به شدت می تپید. صبر کردم تا درد کمی تخفیف یابد و به صدای پاهایی که نزدیک می شد گوش دادم و منتظر شنیدن فریاد حیرت از آشپزخانه بودم .

مادر باید صدای افتادن من و برخورد با پله ها را شنیده باشد .

اما چرا او دوان دوان نیامد تا ببیند چه کسی سقوط کرده است ؟

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

آشپزخانه در سکوت محض فرو رفته بود .

خود را جمع و جور و پیژامه ام را مرتب کردم . زانویم به شدت درد می کرد . در همان حال که لنگ لنگان به طرف آشپزخانه می رفتم ، زانویم ار ماساژ می دادم .

صدا زدم : ((کی اونجاست ؟ مامان ؟ شما هستی ؟))

هیچ پاسخی شنیده نشد .

آشپزخانه تاریک بود . چراغی روشن نبود . نور نقره ای مهتاب از پنجره به درون می تابید . هیچ رنگی در اتاق دیده نمی شد – فقط سایه های خاکستری .

ناگهان احساس کردم که انگار در یک فیلم سیاه و سفید بوده ام .

صدا زدم : ((مامان ؟ صدای حرف زدنت رو شنیدم !))

کورمال کورمال به طرف دیگر آشپزخانه رفتم و دست خود را روی پیشخوان آشپزخانه کشیدم . ((کسی اینجا نیست ؟))

نه . به حیاط پشت نگاه کردم . استخر زیر نور نقره فام مهتاب می درخشید و علف ها، رنگی نقره ای داشتند . همه چیز غیر واقعی به نظر می رسید .

ناگهان چراغ آشپزخانه روشن شد و من به سرعت برگشتم . در حالی که چشمانم در اثر نور شدید درست جایی را نمی دیدند ، پلک زدم و مادر را در چارچوب آشپزخانه دیدم .

در حالی که یک دستش را جلوی دهانش گرفته بود و بلند خمیازه می کشید .

پرسید:((راس ؟ تو این وقت شب اینجا چه کار می کنی ؟))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

گفتم : ((من صدای حرف زدن شما رو شنیدم .))

بند رب دشامبرش را بست و گفت : ((من ؟ من نبودم ... من خواب بودم .))

گفتم : ((نه ... من صدای حرف زدن شنیدم . شما اینجا توی آشپزخانه داشتید با یه پسر صحبت می کردید .))

مادرم چشمانش را با هر دو دست مالید و گفت : ((نه راس . جدی میگم راس . تو چرا پایین اومدی ؟))

گفتم : ((من که بهتون گفتم ...)) دست هایم را مشت کردم و با یک مشت روی پیشخوان کوبیدم . ((... چرا حرفمو باور نمی کنید .))

مادرم با خونسردی گفت : ((چون من اینجا مشغول صحبت با هیچ کس نبودم .))

خمیازه ای کشید و افزود : ((حتما خواب دیدی . بعضی وقت ها خواب ها خیلی واقعی به نظر می رسند .))

پافشاری کردم : ((نه من خواب ندیدم ... من فرق بین خواب و چیزی رو که واقعا رخ داده باشه میدونم .))

کاملا می دیدم که او حرفم را باور نخواهد کرد . به همین دلیل شانه ام را بالا انداختم و به دنبال او از آشپزخانه بیرون آمدم و هنگام خروج ، چراغ را خاموش کردم. آن شب دیگر به خواب نرفتم .

همان طور که در تختخواب دراز کشیده و به سقف خیره شده بودم، منتظر شنیدن صداهایی از پایین بودم . منتظر ماندم ... منتظر صدای صحبت کردن مادرم و پسری که صدای مرا داشت بودم .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

نمی دانستم که در کمتر از چند ساعت آن پسر را خواهم دید .

نمی دانستم که او چقدر خطرناک است .

و نمی دانستم که با چه مشکل بزرگی روبه رو هستم .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

دوشنبه ، بعد از تعطیل شدن مدرسه ، سیندی جلویم سبز شد . جلوی کمدم روی زمین زانو زده بودم و داشتم بند کفش های تنیس جدیدم را می بستم . او جلو آمد و پایم را لگد کرد .

با عصبانیت گفتم : ((هی ... چرا اینجور می کنی ؟))

شانه اش را بالا انداخت و با لحنی بی تفاوت گفت : ((یهو خوشم اومد .))

بند کفشم را به سرعت بستم و سپس انگشتم را تف را مالیدم و سعی کردم جای کف کفش او را روی کفشم را پاک کنم : ((ببین ... اگه تو هنوز درباره مهمونی خونه ماکس عصبانی هستی ...))

حرفم را قطع کرد و گفت : ((تصمیم گرفتم که دوباره باهات مهربون باشم .))

((مهربون ؟ با لگد کردن پا ؟))

خندید و در حالی که با انگشتانش موی سیاه و صافش را شانه می کرد ، گفت : ((اون فقط برای خوشمزگی بود . راستی ... آن شب چرا اونقدر زود رفتی ؟ ترسیدی که شارما و من دوباره تو رو توی استخر بندازیم ؟))

غرولندکنان گفتم : ((کم مونده بود خفه بشم !))

سیندی گفت : ((حقت بود . ولی چرا با عجله مهمونی رو ترک کردی ؟))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

گفتم : ((دلیل خاصی نداشت . من فقط نگران داداش کوچیکم بودم . دوست ندارم برای مدت طولانی تنهاش بذارم .))

سیندی به من خیره شد و گفت : ((این که گفتی راسته ؟))

در کمدم را به هم کوبیدم و در حالی که که آن را قفل می کردم : ((البته !))

سیندی کوله اش را روی دوشش جا به جا کرد و گفت : ((حالا که اینطوره شاید بتونی بیای خونه ما و ما می تونیم با هم برای امتحان اجتماعی درس بخونیم .))

برای چند تا از بچه ها دست تکان دادم و گفتم : ((نمی تونم . من امروز تمرین تنیس دارم .))

نگاهی به ساعت بالای سر در اتاق مدیر انداختم و گفتم : ((همین طوریشم خیلی دیرم شده .))

سیندی ابروانش را در هم کشید و گفت : ((پش راکت تنیست کو ؟))

شروع به دویدن به طرف در پشتی کردم و در همان حال گفتم : ((استیو فرانکلین گفت که یک راکت اضافی داره که برام میاره . من راکت خودمو امروز صبح خونه جا گذاشتم .))

سیندی از عقب صدا زد و گفت : ((راستشو بگو ، کجا داری میری ؟ چرا تو هیچ وقت به من راست نمیگی ؟))

فریاد زدم : ((راست گفتم !)) و دوان دوان ساختمان مدرسه را دور زدم و به طرف زمین های تنیس رفتم .

WWW.ELSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

صدای برخورد توپ های تنیس با راکت ها را می شنیدم . بچه های تیم مشغول گرم کردن خود بودند .

ردیف طولانی زمین های تنیس را برای پیدا کردن استیو فرانکلین از نظر گذراندم . او یک سبد توپ روی زمین گذاشته بود و داشت یکی پس از دیگری به آن ها ضربه می زد و سرویس کردن را تمرین می کرد .

شروع به دویدن به طرف او کردم تا راکتی را که قول داده بود برایم بیاورد از او بگیرم. اما آقای ملوین مربی تنیس راهم را سد کرد و گفت : ((راس ، ده دقیقه تاخیر داری . لازم به یادآوری نیست که تو باید سر وقت بیایی . برنامه نرمش و گرم کردن را از دست دادی ...))

گفتم : ((معذرت می خوام ... من ... ! خون دماغ بدی شده بودم .))

نگاهی به بینی ام انداخت و گفت : ((حالا حالت خوبه ؟))

با سر جواب مثبت دادم .

((خیلی خوب ... برو خودتو گرم کن . روی سرویس زدن تمرین کن ، خوب ؟ زمین کنار استیو رو بردار .))

یک سبد توپ تنیس برداشتم و شروع به دویدن به طرف استیو کردم . استیو با مشاهده من سرویس زدن را متوقف کرد و در حالی که راکت قدیمی خودش را به طرفم پرتاب می کرد گفت : ((سلام ... چه خبر راس ؟))

راکت را در هوا گرفتم و چند بار محکم آن را در هوا جلو و عقب بردم تا دستم به آن عادت کند .

WWW.PLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

گفتم : ((تو این فکر بودم که از تیم کناره بگیرم . شاید به تنیس حرفه ای رو بیارم.))

استیو خندید و گفت : ((آره ... منم همین طور .))

دسته راکت را در دستم چرخاندم و گفتم : ((راکت بدی نیست . راکت خوبی نیست اما راکت بدی هم نیست .))

استیو پرسید : ((می خوای این تعطیلات آخر هفته بیایی خونه ما با هم تمرین کنیم ؟ پدرم یه زمین جدید توی حیاط پشتی ساخته . کف اون خاک رسه . خیلی عالیه.))

گفتم : ((چه عالی .)) سپس سبد توپ را به دنبال خودم تا زمین کنار او روی زمین کشیدم و شروع به تمرین سرویس کردم . سه توپ اول تو تور فرود آمد . رویم را برگرداندم و آقای ملوین را دیدم که در زمین کناری با اخم به من نگاه می کرد .

به او گفتم : ((داشتم راکت رو امتحان می کردم .))

چند سرویس دیگه زدم . بازویم مثل چوب شده بود . مدت ها بود که تمرین نکرده بودم .

در ردیف طولانی زمین ها ، بچه ها مشغول رد و بدل کردن توپ بودند . آفتاب بعد از ظهر ناگهان از پشت یک قطعه ابر ظاهر شد و نور طلایی رنگ آن را روی پشتم حس کردم . با یک دستم جلوی چشمم سایبانی ساختم ... و او را دیدم .

WWW.PLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

همان طور که به جلو خیره شده بودم آن پسر ... یعنی خودم ... همزادم را دیدم .

حدود ۶ یا ۷ تا زمین آن طرف تر ، در زمین انتهای مجموعه ، در حال تمرین با ژار هریس بود .

همان لباس تنیس را که من به تن داشتم پوشیده بود . در همان حال که به طرف تور می دوید موی قهوه ایش بالا و پایین می پرید .

کاملا شکل من بود !

راکت از دستم افتاد و محکم جلویم به زمین خورد .

دیوانه وار شروع به دست تکان دادن کردم و فریاد زدم : ((هی !))

صدایم را نشنید . او توپ را به طرف ژار زد و سپس به گوشه زمین دوید تا توپ برگشتی ژار را بزند .

فریاد زدم : ((هی ... ! تو ... ! صبر کن !))

قلبم به شدت می تپید . دقیق تر نگاه کردم . می خواستم مطمئن شوم که خیالاتی نشده ام .

نه . اشتباه نکرده بودم . خودم بود .

کپی دقیق خودم توی آن زمین در حال بازی بود .

و ناگهان رویش را برگرداند ... و مرا دید .

برق خشم را در چشمانش دیدم و حالت چهره اش عوض شد . او هم مرا شناخت .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

برای لحظه ای طولانی از دور به هم خیره شدیم . و سپس دهانش همان کلمات را ...

همان کلماتی را که زیر آب استخر خانه ماکس گفته بود ، شکل داد : ((گم شو !))

حتی از آن راه دور نیز عصبانیت را در چهره اش می دیدم . نگاه خیره اش سرد و خشن بود .

دوباره تکرار کرد : ((گم شو !))

جیغ زدم : ((نه ! ... نه !))

شروع به دویدن کردم و در همان حال که فریاد می زدم دست هایم را دیوانه وار تکان می دادم .

هنوز دو قدم جلوتر نرفته بودم که پایم به راکتی که از دستم افتاده بود گیر کد . راکت زیر پایم سر خورد و من با صورت روی زمین فرود آمدم و سرم محکم با آسفالت سخت برخورد کرد .

((آخ !))

بدون توجه به درد ، از جا بلند شدم و چند قدم به جلو برداشتم ... و ناگهان متوقف شدم .

آن پسر ... همزاد من ... رفته بود . دوباره غیبش زده بود .

به زمین خالی نگاه کردم . پشت ژار به من بود . او دولا شده بود و داشت یک سربند سفید را از یک ساک ورزشی پارچه ای بیرون می آورد .

او هیچ یک از این وقایع را ندیده بوده بود !

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

بالاخره سربند را روی پیشانیش صاف کرد و گفت : ((ببینم راس ... مگه نمی خوای به بازی ادامه بدی ؟))

به طرفش دویدم و گفتم : ((او ... اون من نبودم .))

چشمانش را تنگ کرد و در حالی که حیرت زده به من می نگریست گفت : ((کی تو بودی ؟ مگه تو نبودی که با هم بازی می کردیم ؟))

در حالی که زانوانم می لرزید گفتم : ((اون من نبودم .))

بچه هایی که توی زمین کناری مشغول بازی بودند دست از بازی کشیدند و به من خیره شدند . آقای ملوین مربی تنیس را دیدم از آن طرف مجموعه به طرف من می دوید .

به ژار گفتم : ((اون پسر ... اسمشو به تو گفت ؟))

ژار خندید و گفت : ((راس ، متوجه منظورت نشدم .))

نومیدانه سرش داد زدم : ((اون ... من نبودم !))

ژار سرش را تکان داد و گفت : ((خیلی خوب ... اون شکل تو بود و مثل تو هم حرف می زد و صدایش کاملا شبیه تو بود و بازی کردنش هم هیچ فرقی با بازی کردن تو نداشت . بنابراین ...))

مربی شتابان پیش ما آمد و در حای که با دقت مرا برانداز می کرد گفت : ((راس ، چی شده ، ... مساله ای پیش اومده ؟))

مِن مِن کنان گفتم : ((اِ ... هیچی ... در حقیقت هیچی .))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

احساس گیجی می کردم . سرم به دوران افتاد .

آفتاب طلایی رنگ به نظرم سفید ... کاملا سفید آمد . برقی در چشمانم درخشید .

نمی دانستم چه پیش آمده است .

آن پسر کیست ؟

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

شارما را روی پله های جلو مدرسه دیدم و در حالی که به طرفش می دویدم گفتم : ((سلام ، شارما ... کلاس فوق العاده داشتی ؟))

سرش را تکان داد و گفت : ((امتحان اجتماعی داشتیم ... خیلی بد نبود .))

گفتم : ((یعنی اینکه تو بیست می گیری .))

شارما مغز کل مدرسه است اما دوست ندارد بچه ها این را به او بگویند .

ایده او در مورد یک امتحان سخت نمره زیر بیست و یک است !

پرسیدم : ((پیاده می ری خونه ؟ می تونم باهات قدم بزنم ؟))

دوباره با سر جواب مثبت داد . حشره یا چیز دیگری را که روی پیراهن تنیس من بود با تلنگر دور کرد و گفت : ((تمرین تنیس چطور بود ؟))

گفتم : ((کاملا دور از انتظار .)) و همچنان که شروع به قدم زدن کردیم ، تصمیم گرفتم تمام ماجرا را برایش تعریف کنم . لازم بود حداقل آن را با کسی در میان بگذارم .

به او گفتم : ((این پسر دقیقا کپی منه ... اما هربار که می خوام باهاش حرف بزنم فوری غیبش میزنه . امروز توی زمین تنیس ، داشت با ژار بازی می کرد . اما این اولین باری نیست که اونو می بینم . جمعه شب هم توی استخر خونه ماکس اونو دیدم . داشت مستقیما به طرف ما شنا می کرد !))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

شارما خندید . ((تو همیشه احمقانه ترین قصه ها رو سر هم می بافی !))

گفتم : ((نه این دفعه جدی میگم ! اون دقیقا مثل خودمه ... مثل سیبی که از وسط دو نصف کرده باشن . از هر لحاظ شبیه منه ؛ حتی لباساشم عین لباسای منه.))

شارما گفت : ((منو دست انداختی ؟ ... راس تو باید نویسنده می شدی . تو بهترین قوه تخیلی رو داری که من تا حالا دیدم .))

با لحنی متعرضانه گفتم : ((اما من قصه نمیگم و از خودم چیزی نساختم . خدایا ... چرا کسی حرف منو باور نمی کنه ؟))

شارما گفت : ((چون این حرف خیلی احمقانه س !))

سرپیچ ایستادم . من به اصرار گفتم : ((ولی دارم راستشو میگم . من این پسر رو تا حالا دوبار دیدم . اون از هر لحاظ مثل خود من بود . به خدا شوخی نمی کنم .))

شارما چشمانش را رو به من تنگ کرد و گفت : ((تو به ارواح و اشباح اعتقاد داری؟))

گفتم : ((ارواح ؟ نه ... چطور مگه ؟))

((خوب ... من یک فیلم توی تلویزیون دیدم که درباره دختری بود که مرتب همزاد خودشو می دید و بعد معلوم شد که این همزاد روح خودش بوده . روح مرتب از آینده به عقب برمی گشت چون اون دختر می خواست خودشو تخسیر کنه و زندگی خودشو در دست خودش بگیره .))

با بی حوصلگی گفتم : ((این حرفا که خیلی بی معنی و بی سروته س و اصلا با عقل جور در نمی یاد .))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

شارما گفت : ((میدونم . اما اون پسری که تو مرتب می بینی شاید روح یا شبح خودت باشه .))

پرسیدم : ((مگه نه اینکه آدم تا نمیره شبح نداره ؟))

صدای بوق ماشینی که می گذشت نگذاشت جواب شارما را بشنوم . اتومبیل ها به سرعت از چهار راه می گذشتند . خورشید تا دقایقی دیگر در پشت تپه ها فرو می رفت . مردم به سرعت از سرکار هایشان به خانه هایشان می رفتند .

چراغ سبز شد . راه افتادم که از خیابان رد شوم .

شارما مرا عقب کشید : ((هی ... وایسا ! کجا داری میری ؟))

به اعتراض گفتم : ((ولی چراغ ...))

شارما حرفم را قطع کرد و گفت : ((تو اون قدر خودتو مشغول سرهم کردن قصه این همزاد نامرئی خودت کردی که حتی نمیدونی چه کار داری می کنی !))

گفتم : ((اون نامرئی نیست !))

چراغ قرمز شد . شارما مرا به داخل خیابان هل داد و گفت : ((حالا می تونیم بریم.))

گفتم : ((چی ؟ تو داری ما رو به کشتن میدی !))

خود را عقب کشیدم و روی لبه جدول سکندری خوردم و همان طور که با پشت روی چمن افتادم شارما خندید . ((راس ، تو چت شده ؟ واقعا عقلتو از دست دادی ؟))

از جا بلند شدم و در حالی که پشت شلوارم را می تکاندم گفتم : ((معذرت می خوام ... ولی تو داشتی از چراغ قرمز عبور می کردی و ...))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the NiGHtmare Room

متوجه شدم که شارما از روی شانه من به چیزی خیره شده است و گوشش به حرف من نیست . او داشت برای سیندی که به طرف ما می آمد دست تکان می داد .

نگاهی به پایین انداختم و ناگهان ناله ای از حیرت از گلویم خارج شد .

چمن در محلی که من افتاده بودم به رنگ قهوه ای در آمده بود . جای شانه ها و پشت و یک آرنج من روی آن کاملا مشهود بود .

چمن در بقیه نقاط کاملا سبز بود – به جز همانجایی که با بدن من تماس گرفته بود. و در همان حال که به آن زل زده بودم از چمن های قهوه ای شده صدای جِز و جز بلند شد – درست مثل این که آتش گرفته باشد . و سپس دود سیاه رنگی از آن ها برخاست . چمن در محل تماس با بدن من ، تماماً سوخت تا اینکه در محل تماس پشت و شانه هایم با چمن ، خاک نمایان شد .

وحشت زده گفتم : ((شارما می بینی ؟ خیلی عجیبه !))

ولی وقتی سرم را بلند کردم شارما را دیدم که ده ها قدم از من دور شده بود . نیم نگاهی به طرفم انداخت و گفت : ((راس ... بعداً می بینمت . من با سیندی کار دارم .))

فریاد زدم : ((صبر کن شارما ! ... برگرد ! کارت دارم .))

همچنان که به طرف انتهای خیابان و پیش سیندی می رفت خندید و گفت : ((ما فردا با هم تا خونه میریم . چرا شبح خودتم دعوت نمی کنی ؟ می تونیم سه نفری تا خونه قدم بزنیم !))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

دوباره صدایش زدم : ((شارما ! هی ... شارما ! ...)) اما او از سرعت خود نکاست و رویش را هم برنگرداند .

دوباره به چمن سوخته خیره شدم . با ترس زیر لب گفتم : ((یعنی چطوری اینطوری شد ؟)) سپس منتظر ترافیک شدم تا متوقف شد و دوان دوان عرض خیابان را طی کردم و همچنان دویدم تا به خانه رسیدم .

باغبان ها تازه کارشان را تعطیل کرده بودند و داشتند ساک خود را می بستند . از میان آب پاش های چمن جلوی خانه گذشتم . آب خنک احساس خوبی در من به وجود آورد .

با کمال حیرت مادر را دیدم که جلوی در منتظرم بود . پرسیدم : ((چی شده ؟))

جواب داد : ((چیزی نشده ... معلم کاراته همین الآن تلفن کرد و گفت ...))

حرفش را قطع کردم : ((معلم چی ؟))

((آقای لورنس گفت که امروز کمی زودتر میاد. پس اگه تکلیف داری انجام بده و ...))

با ناراحتی گفتم : ((ولی ... ولی ... من کاراته تمرین نمی کنم مامان !))

دهانش از حیرت باز شد . سپس چشمانش را رو به من تنگ کرد و گفت : ((ابدا ... فقط از وقتی که هفت ساله بودی .))

احساس کردم موجی از سرما تیغه پشتم را لرزاند .

مادر کاملا جدی به نظر می رسید .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

اما چگونه می توانست چنین چیزی بگوید ؟

تنها کاراته ی که من در عمرم تمرین کرده بودم در بازی های کامپیوتری بود !

مادر گفت : ((راس ... همین طور اونجا نایست ! راستی تمرین تنیس چطور بود ؟))

گفتم : ((عجیب ...)) دهانم را باز کردم تا ماجرای مشاهده دوباره همزادم را برایش تعریف کنم اما جلوی خودم را گرفتم . هیچ فایده ای نداشت و او دوباره می گفت که من خیالاتی شده ام .

مادر پرسید : ((چرا عجیب بود ؟))

((خـوب ... من تصادفا خیلی خوب بازی کردم . هیچ کس حریف سرویس های من نشد . آقای ملوین گفت که فکر می کنه من امسال ستاره تیم بشم .))

مادر خوشحال شد و مرا در آغوش خود فشرد و گفت : ((عالیه ! چون تمرین کاراته تو زود شروع می شه زودتر شام می خوریم . تو باید پیشاپیش از من تشکر کنی . امروز خوراک مورد علاقه تو رو درست کردم .))

((خوراک مورد علاقه من ؟))

((بله،خورش کلم بروکسلی . جیک بدش نمیاد ولی میدونم که تو عاشقش هستی.))

چی ؟ کلم بروکسلی ؟ از هیچ چیز دنیا به اندازه آن نفرت ندارم ! حتی فکر کردن به آن حالم را به هم می زند !

با صدایی ضعیف نالیدم : ((مامان ؟ ... اینجا چه اتفاقی داره می افته ؟))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

۱۳

سوالم را نشنید . تلفن زنگ زد و او برای جواب دادنش به داخل خانه شتافت . توی دهنم آمد که بپرسم جیک کجاست . اما به یاد آوردم که او روزهای دوشنبه درس گیتار دارد . آمیلیا ، خدمتکارمان ، همیشه حوالی وقت شام او را به خانه می آورد . به اتاقم رفتم تا لباس تنیسم را عوض کنم . در کمدم را باز کردم و از حیرت خشکم زد . یک دست لباس سفید کاراته روی چوب رخت به در کمد آویزان بود .

نمی دانستم از کجا آمده . چگونه چنین چیزی به کمد من راه یافته ؟

یک قدم از کمد عقب رفتم و نگاهی سریع به اطراف اتاقم انداختم . آیا چیز دیگری هم تغییر کرده بود ؟ آیا فعالیت های دیگری بود که من انجام می داده ام و خاطره ای از آن ندارم ؟

پوستر های جیمی هندریکس قهرمان اتومبیل رانی ، توپ های بیس بال امضا شده ، کلکسیون تیله های شیشه ای ، ببر اسباب بازی که متعلق به چهار سالگیم بود ، همه چیز سر جای خودش بود . همه چیز همان طور که بود به نظر می رسید .

به جز لباس سفیدی که در کمدم آویزان بود .

و بوی ترشیدگی کلم بروکسلی از آشپزخانه طبقه پایین فضا را پر کرده بود .

مامان چگونه می توانست فراموش کرده باشد که من تا چه اندازه از کلم بروکسلی نفرت دارم ؟

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

شروع کردم به تعویض لباس . یک شلوار جین گشاد پوشیدم و یک تی شرت سیاه از چوب رخت برداشتم . اما در همان لحظه ای که داشتم تی شرت را از کمان بیرون می آوردم. دردی نا گهانی در پیشانیم حس کردم . درد آنقدر شدید بود که لباس از دستم افتاد .

نالیدم : ((چی شد ؟ ...))و همراه با موج بعدی درد سرم را دو دستی چسبیدم .

برقی سفید رنگ همچون صاعقه جلوی چشمم ظاهر شد . دست هایم را محکم به سرم چسبانده بودم .

((اوه ... آخ ... چرا اینطوری شدم ؟))

امواج پی در پی درد در سرم می پیچید . احساس می کردم که یک نفر دارد با چاقو توی چشم هایم فرو می کند .

از شدت درد روی زمین زانو زدم . درخشش پی در پی برق چشمانم را کور می کرد .

((آخ ...)) و سپس همه چیز تمام شد .

چند بار پلک زدم . در حالی که همچنان سرم را چسبیده بودم منتظر بازگشت درد بودم.

اما هیچ اتفاقی نیفتاد . دوباره احساس طبیعی همیشگی خود را داشتم .

چشمانم را باز کردم . همه چیز را مثل گذشته به خوبی می دیدم . چند بار سرم را تکان دادم و در همان حال از جا بلند شدم . این درد ها از کجا آمد ؟ من هرگز در عمرم چنین سر دردی را تجربه نکرده بودم .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

به کنار پنجره آمدم و در حالی که به آرامی نفس می کشیدم و سعی داشتم افکارم را جمع و جور کنم به بیرون خیره شدم . در همین لحظه صدای مادرم را از طبقه پایین شنیدم . ((راس ... می خوام یه کاری برام انجام بدی .))

تی شرت را پوشیدم ، سرم را شانه کردم و سپس در حالی که همچنان کمی لرزان بودم از پله ها پایین رفتم و در پایین پله ها مادر را دیدم . گفتم : ((من چند لحظه پیش بد ترین سردرد عمرم رو تجربه کردم .))

مادر دستش را به کمر زد و گفت : ((راس چرا هر وقت که من از تو می خوام که کاری انجام بدی فوری سردرد می گیری ؟))

گفتم : ((نه مامان ، راست میگم ... ولی حالا حالم خوبه . چه کار می خوای برات بکنم ؟))

مادر که با دو انگشت بینی خود را گرفته بود گفت : ((این شیر خراب شده ، می خوام بری فروشگاه و یک کارتن دیگه شیر بگیری .))

تعجب کردم : ((چی پیاده برم تا فروشگاه ؟ مامان ... مثل اینکه نمیدونی اینجا رو بهش میگن بِورلی هیلز ! کسی اینجا پیاده نمیره تا فروشگاه . این کار خیلی مسخرس . چرا خودت با ماشین نمیری ؟))

جواب داد : ((نمی تونم ... منتظر تلفن بابات هستم . اون این روزا اون قدر سرش شلوغ بوده که سه روزه باهاش صحبت نکردم .))

گفتم : ((ولی اون می تونه توی ماشین بهت تلفن کنه . از اینجا تا فروشگاه چهار تا خیابون راهه و ...))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

مادر حرفم را قطع کرد و گفت : ((راس بهانه نیار ... برو دیگه .)) و یک اسکناس بیست دلاری توی جیب تی شرتم فرو کرد .

در شرایط معمولی ، من بهانه عجیب و غریبی می تراشیدم و مثلا می گفتم : ((من نمی تونم این همه پیاده برم ، مچ پام توی تمرین تنیس پیچید ؛ مربی گفته که تمام هفته نباید روی پام فشار بیارم .))

ولی تصمیم گرفتم که بهتر است از خانه خارج شوم . شاید در طول مسیر فکرم به جایی قد بدهد که این وقایع عجیب چگونه پیش آمده اند .

گفتم : ((تا چند دقیقه دیگه بر می گردم .)) و به سرعت قدم هایم افزودم .

دو خیابان پیش رفته بودم و تقریبا در نیمه راه فروشگاه بودم که همزادم را دیدم . او حدود نصف کوچه از من جلوتر بود و داشت به سرعت راه می رفت .

او هم همان شلوار جین و تی شرت سیاه ، درست مثل لباس خود من ، را بر تن داشت . یک گوشی واکمن توی گوش هایش بود و همراه با موسیقی آواز می خواند و بشکن می زد .

از شدت حیرت سر جایم خشکم زد . تپش قلبم سرعت گرفت .

با صدای بلند گفتم : ((این بار دیگه نمی تونی از دستم در بری !))

به سرعت شروع به دویدن کردم . او گوشی در گوش هایش داشت و نمی توانست صدای مرا بشنود .

همان طور که می دویدم از میان دندان های به هم فشرده با خود تکرار می کردم : این بار دیگه نمی ذارم در بری ... این بار دیگه نمی تونی در بری !

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

دستم را دراز کردم و شانه اش را گرفتم . او موجودی کاملا واقعی بود !

از پشت سر او را گرفتم و به طرف خودم چرخاندم .

و از فرط حیرت نفس در سینه ام گیر کرد .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

۱۴

او نبود ! همزاد من نبود !

پسر دیگری بود ؛ فردی کاملا غریبه .

چشمان سیاهش از شدت حیرت از حدقه بیرون زد . دهانش باز ماند .

شانه اش را همچنان گرفته بودم . چنان یکه خورده بودم که حرکت از من سلب شده بود .

و ناگهان احساس کردم شانه اش توی دستم حرکت کرد . شروع به وول خوردن کرد... و سپس کوچک تر شد ... مثل این که داشت ذوب می شد .

فریادی از حیرت از گلویم خارج شد و دستم را به سرعت پس کشیدم . و در همان حال که شانه ی پسرک توی آستین تی شرت سیاهش کوچک تر می شد با ترسی خارج از وصف به او خیره شده بودم . و سپس دستش ... دستش که مشت کرده بود... به تدریج کوچک تر شد ... ذوب شد ... و سپس فقط مچ او باقی ماند .

در مقابل چشمان وحشت زده ام ، بازویش مثل یک مار چاق و چله حلقه شد . درست مثل اینکه استخوانی نداشته باشد ... دستش که دیگر شباهتی به دست انسان نداشت ، چرخید و سعی کرد همچون بازوی یک هشت پا به طرف من حرکت کند . پسرک با کلماتی بریده و لرزان گفت : ((تو ... تو ... تو ...))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

با حیرت پرسیدم : ((من چی ؟)) و سپس برای فرار از ضربه آن بازوی هشت پا مانند یک قدم به عقب برداشتم .

صدایی ناله مانند از گلویش بیرون آمد . هدفون را از روی سرش کند و به طرف من خیز برداشت .

با مشاهده صورتش که شروع به تغییر کرد ، برای جلوگیری از خروج فریاد از گلویم ، دستم را محکم جلوی دهانم گرفتم . پوستش شروع به کنده شدن کرد ... مثل پوست پیاز ، تکه تکه کنده می شد ... تا این که دیگر پوستی روی صورتش نبود .

سپس موهایش دسته دسته کنده شدند و سپس پوست بی رنگ کف سرش جدا شد و سپس تمام سرش درخشیدن گرفت ؛ سرخ و مرطوب ... مثل یک قطعه گوشت نپخته .

صورتش نیز به همین شکل در آمد ... قطعاتی از گوشت که رگ ها در میان آن دیده می شد .

چشمان سیاهش از میان دو چشم خانه مرطوب به من زل زده بودند .

از بینی خبری نبود ... فقط دو سوراخ عمیق که در صورت بدون پوست و سرخ او حفر شده بودند .

پسرک نالید : ((آخ ... دارم آتیش می گیرم ...))

عضلات صورتش از شدت درد به هم پیچیدند .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

یک قدم به عقب برداشتم و دستم را بالا آوردم تا چشمانم را در مقابل آن منظره وحشتناک و نفرت انگیز محافظت کنم . بی اختیار پرسیدم : ((چی به سرت اومده ؟ چرا اینطوری شدی ؟))

او صورت سرخ شده خود را به شدت به عقب پرتاب کرد و نعره ای از درد کشید و بدون این که جوابم را بدهد چرخید و شروع به دویدن کرد و در همان حال که می دوید با تمام وجود فریاد کمک سر داده بود .

دو دستم را روی شکمم گذاشتم . احساس کردم دارد حالم به هم می خورد . چه اتفاقی افتاد ؟ هیچ توضیحی برای آن نداشتم و در حالی که خود را جمع و جور می کردم سعی کردم جلوی لرزیدنم را بگیرم .

سرم را چند بار محکم تکان دادم ، چنان که گویی سعی داشتم بهت و اضطراب را از آن بیرون بریزم . اما قادر نبودم تصویر صورت آن پسرک را از ذهنم بیرون کنم . گوشت سرخ شده و لزج او و رگ هایی که از میان آنها بیرون زده بود جلوی چشمم رژه می رفت .

با صدای بلند گفتم : ((باید هر چه زودتر از اینجا دور شم !)) و شروع به دویدن کردم... اما یک رگه شدید درد در سرم پیچید .

احساس کردم سرم آتش گرفته است . با هر دو دست آن را چسبیده بودم .

امواج پی در پی درد شدید ناله ام را در آورد . چشمانم را بستم و دست هایم را محکم تر به دو طرف سرم که به شدت می کوبید فشردم .

و یک بار دیگر ، درد با همان سرعتی که آمده بود ناپدید شد .

WWW.RLSTME.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

سرم را به شدت چند بار تکان دادم . کمی جلوتر ، یک مغازه کوچک خواربار فروشی قرار داشت . با خود فکر کردم شاید داخل مغازه خنک تر باشد .

و طبیعی تر ! .

در دل دعا کردم که خدا کند . همه چیز دوباره به همان حال طبیعی باشد .

فروشگاه تقریبا خالی بود . دو نوجوان در حال جر و بحث درباره مارک های مختلف شکلات هایی بودند که روی پیشخوان چیده شده بود . پسرک می خواست دوستش را وسوسه کند که شکلات میوه ای بخرد و دوستش هم می گفت که فقط خل و چل ها شکلات میوه ای می خرند و مصر بود که باید شکلات چهار تفنگدار بخرد .

شکلات میوه ای ؟ شکلات چهار تفنگدار ؟

تعجب کردم . از کی یک تفنگدار جدید اضافه شده است ؟

یک کارتون شیر از قفسه برداشتم و آن را جلوی صندوق بردم . زنی که پشت صندوق نشسته بود پرسید : ((فقط همین ؟))

سرم را تکان دادم : ((بله . فقط شیر .))

کارتن را روی پیشخوان به طرف او هل دادم .

ناگهان احساس کردم مقوای کارتن در دستم ذوب شد .

شیر با صدای هیس مانند از قوطی بیرون زد . داغ و بخار دار بود .

در همان حال که شیر گرم از قوطی بیرون می زد یک قدم به عقب پریدم . شیر روی پیشخوان ولو شد و سپس به رنگ زرد روشن در آمد .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

بوی ترشیدگی تهوع آوری از آن به مشام می رسید .

فروشنده با حیرت به افتضاحی که روی پیشخوان درست شده بود نگاه می کرد . سپس چشمان وحشت زده اش را به من دوخت و فریاد زد : ((برو بیرون ! هرچه زودتر از این جا گم شو !))

به زحمت گفتم : ((بـ ... ببخشید !))

حالم داشت از بوی تهوع آوری که در آنجا پیچیده بود به هم می خورد . از پیشخوان فاصله گرفتم . با زانوانی لرزان خود را به فضای باز رساندم .

با هر زحمتی که بود ، افتان و خیزان ، خود را با آن حال نزار به سر خیابان رساندم . دو پسری که در فروشگاه دیده بودم با آن شکلات های عجیب و غریبشان جلوی یک خانه ایستاده بودند و به من زل زده بودند .

زانوانم می لرزیدند - یعنی تمام وجودم می لرزید . به طرف آنها رفتم و گفتم : ((هی ... چه اتفاقی افتاد ؟ شما دیدید ... ؟))

یکی از آنها فریاد زد : ((به ما دست نزن !))

دست هایشان را بالا آورده بودند و به نظر می رسید که می خواهند خود را در مقابل من محافظت کنند .

((عقب وایسا ! به ما دست نزن !))

با ناراحتی گفتم : ((ولی ... ولی ... چی شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

آن دو پسر پا به فرار گذاشتند . یکی از آن ها شکلاتش افتاد اما حتی سعی نکرد آن را بر دارد .

تمام راه را تا خانه دویدم . در حالی که نفس نفس می زدم و عرق از صورتم می چکید شتابان وارد خانه شدم .

((مامان کجایی ؟ ... مامان ؟))

مادرم جواب داد : ((توی اتاق ناهار خوری . جیک و من بدون تو شروع کردیم .))

شتابزده وارد اتاق ناهارخوری شدم . مامان و جیک در یک سمت میز ناهارخوری نشسته بودند . جیک دهانش را تماماً باز کرد و یک لقمه نیم جویده تهوع آور اسپاگتی در دهان خود را به من نشان داد . به کنار صندلی مادرم دویدم : ((من ... من باید باهات صحبت کنم .))

ماردم با لحنی آمرانه گفت : ((بنشین ! چرا اون قدر طول دادی ؟ آقای لورنس هر لحظه ممکنه برسه .))

با التماس گفتم : ((گوش بده ! اتفاقای عجیبی داره رخ میده و ...))

جیک فریاد زد : ((هیکل خودت عجیبه !)) و از این جوک احمقانه خودش زیر خنده زد .

من هم متقابلا سرش داد زدم : ((حداقل اسم مستعار من صورت موشی نیست ! سلام صورت موشی ! چه خبر صورت موشی !))

WWW.RLSTME.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

جیک جیغ کشید : ((من صورت موشی نیستم ! خودت موش هستی ! تو یه موش تمام عیار هستی ! موش خان برو یه کمی پنیر بخور !))

مادرم فریاد زد : ((بس کنید ! همین الآن !)) و سپس پرسید : ((شیر کو ؟))

با لحنی زار گفتم : ((می خواستم همین رو براتون بگم ... من نتونستم ...))

مادرم آهی کشید و گفت : ((پس تو بدون شیر برگشتی ؟ خیلی خوب راس ، بنشین.)) سپس مرا به طرف صندلیم هل داد : ((دیگه حرف نزن . سعی کن قبل از تمرینت کمی غذا بخوری .))

((اما ... ولی ...))

او در حالی که یک کوه اسپاگتی توی بشقاب من می ریخت و سپس یک کوه بزرگ تر کلم ترش کنار آن انباشته کرد گفت : ((دیگه حرف نزن ! فقط غذاتو بخور !))

داشت حالم به هم می خورد . بوی ترشیدگی که از بشقاب بلند می شد دلم را به هم می زد .

مادر روی میز دولا شده بود و به من نگاه می کرد . گفت : ((بفرما . کلم را امتحان کن ببین خوب شده ... میدونم که عاشقش هستی .))

((ما باید حرف بزنیم ... آخه میدونی ، من از کلم بروکسلی خوشم نمیاد . سعی دارم براتون بگم که ...))

مادر سرش را به طرفین تکان داد و گفت : ((بس کن . دیگه حرف نزن . من توی این یکی دو روزه به اندازه یه عمر حرفای عجیب و غریب شنیدم .))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

چاره دیگری نداشتم . چنگالم را توی یکی از آن گلوله های تهوع آور کلم فرو کردم و آرام آن را به طرف دهانم آوردم .

احساس تهوع کردم . عضلات معده ام منقبض شد . آب دهانم را به سختی فرو دادم . مادر از آن طرف میز همچنان به من نگاه می کرد .

نفسم را حبس کردم و گلوله کلم را در دهانم گذاشتم . بد بو و بد مزه بود . بدون آنکه آن را بجوم ، آن را بلعیدم .

مادر که انگار خیالش راحت شده بود توی صندلیش نشست و پرسید:((خوب بود ؟))
قدرت جواب دادن نداشتم . با تمام وجود سعی داشتم از بالا آوردن جلوگیری کنم .
زنگ در به صدا در آمد . آمیلیا خدمتکارمان را دیدم که به طرف در شتافت تا آن را باز کند .

مامان گفت : ((این باید آقای لورنس باشه . عجله کن راس . برو لباس کاراته ات را بپوش . غذاتو بعداً بخور . اون رو برات گرم نگه می دارم .))

یک قلپ آب سیب از یک لیوان سر کشیدم و به این وسیله سعی کردم مزه کلم را از دهانم بشویم . گفتم : ((اِه ... شاید بهتر باشه که امشب تمرین رو تعطیل کنم . یه پروژه بزرگ برای تکلیف مدرسه دارم که باید ...))

مادر حرفم را قطع کرد و گفت : ((آقای لورنس این همه راه از بربنک تا اینجا رانندگی کرده ... زود برو بالا و لباستو عوض کن . تو امشب چت شده ؟))

همان طور که به طرف اتاق خودم می شتافتم با خودم گفتم : ((این همان چیزی است که من می خواهم بدانم ! امشب مرا چه شده است ؟))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the NiGHtmare Room

جلوی کمد ایستادم و به یونیفورم سفید کاراته ای که در آن آویزان بود خیره شدم . نمی دانستم آن را چگونه باید بپوشم . کمربند از کدام طرف بسته می شود ؟ آیا یقه اش باید بالا باشد یا بخوابد ؟

با چه کلکی می توانم این تمرین را پشت سر گذرانم ؟ بار ها همین سوال را از خودم پرسیدم و همیشه به این جواب رسیدم که فکر نکنم بتوانم از این جلسه جان سالم به در ببرم . من هیچ چیزی از کاراته نمی دانستم و هرگز هم تاکنون آقای لورنس را ندیده بودم .

چرا مامان می گفت که من از هفت سالگی تاکنون تمرین کاراته کرده ام ؟ چگونه او می تواند تا این اندازه اشتباه کند ؟

لباس را پوشیدم و کمربند را روی شکمم گره زدم . دست هایم می لرزیدند . می دانستم که ممکن است این مرد مرا بکشد .

من اصلا نمی توانم و نباید تن به این تمرین دهم . باید هر طور شده جلوی آن را بگیرم. در طبقه زیرین صداهایی را که از سالن ورزش پدرم واقع در پشت خانه می آمد می شنیدم . پدرم در آنجا مقداری وسایل بدن سازی ، یک هالتر وزنه ای و قدری خرت و پرت دیگر دارد .

وقتی قدم به داخل سالن گذاشتم ، از مشاهده تشک کاراته در وسط سالن حیرت کردم . جیک روی تشک در حال شوخی و ور رفتن با یک مرد بسیار گنده با کله کچل و صورت سرخ در یک لباس سفید بود . این همان آقای لورنس بود . مربی کاراته اجازه می داد او را از روی شانه های کوچکش به زمین بیندازد و هر بار که آقایی لورنس با پشت بر روی تشک فرود می آمد ، جیک از خنده ریسه می رفت .

WWW.ELSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

آقای لورنس گفت : ((جیک تو میدونستی که اینقدر قوی هستی ؟))

جیک بادی به غبغب انداخت و گفت : ((بله ... من خیل قوی تر از راس هستم)) و سپس هر دو دست خود را مشت و بازویش را خم کرد و سعی کرد عضلات رقت انگیز خود را نشان دهد .

آقای لورنس با یک حرکت ملایم و بسیار راحت سر پا ایستاد و رو به من گفت : ((سلام راس ، آماده ای ؟)) و رو به من تعظیم کرد .

تعظیم او را جواب دادم و مِن مِن کنان گفتم : ((اِ ... فکر نکنم امشب کار کنم ... آخه ... سر درد خیلی بدی داشتم و ...))

آقای لورنس حرفم را قطع کرد و گفت : ((سر دردت به خاطر تنش ایجاد شده . این تمرین کاملا خوبت می کنه .))

دوباره گفتم : ((نه ... واقعا ... شاید ... اِ ... جیک بدش نیاد امشب تمرین کنه . من نمی تونم ...))

ولی آقای لورنس توجهی به حرف های من نکرد . ((خیلی خوب ... حالا حرکت های هفته قبل رو تمرین می کنیم .))

محکم و جدی رو در روی من ایستاد ، در حالی که دست هایش را مشت کرده و محکم روی عضله ران خود گرفته بود . با حالت تمرکز به جلو خیره شده بود . کله گرد و کچلش زیر نور چراغ سقف می درخشید .

در دل از خود پرسیدم : او منتظر چیست ؟ چرا همان طور ایستاده و هیچ کاری نمی کند؟ می خواهد چه کار کند ؟

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

فهمیدنش به زمان زیادی نیاز نداشت .

همراه با یک نعره از زمین کنده شد و به هوا پرید ، در حالی که که هر دو پایش را به طرفین باز کرده بود . در یک چشم به هم زدن لگدش توی شکمم فرود آمد .

از درد نالیدم : ((آ آ آ آ خ !))

از جا کنده شدم و محکم روی باسن فرود آمدم . ضربه اش چنان محکم بود که نفسم بند آمد ... قادر به نفس کشیدن نبودم ...

سپس عضلات معده ام منقبض شد ... و بالا آوردم . کلم بروکسلی درسته از دهانم بیرون پرید و روی تشک افتاد .

در حالی که به سختی نفس می کشیدم ، شکم دردناکم را چسبیده بودم و سعی داشتم از زمین بلند شوم .

آقای لورنس بالای سرم آمد . کنارم زانو زد و دست سنگین خود را روی شانه ام گذاشت: ((چی شده ؟ راس ... تو صدها بار تا حالا در مقابل این حرکت دفاع کردی . چرا هیچ واکنشی نشون ندادی ؟))

((اِ ...)) قادر به صحبت نبودم . نفس هنوز در گلویم گیر کرده بود .

به هر طریقی که بود از جا بلند شدم . شکمم درد می کرد و احساس می کردم دوباره می خواهم بالا بیاورم .

آقای لورنس پرسید : ((راس ، حالت خوبه ؟ چرا دفاع نکردی ؟)) رویم را از او برگرداندم. همان طور دولا دولا شروع به دویدن کردم . از سالن ورزش بیرون آمدم و از راهروی پشت وارد خانه شدم .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the NiGHtmare Room

آقای لورنس از پشت سر فریاد زد : ((راس ، برگرد !))

تقریبا به پله ها رسیده بودم که ناگهان شخصی جلویم پرید .

همزادم .

فریادی از حیرت از گلویم خارج شد . ((تو ... ؟))

در حالی که با عصبانیت مرا نگاه می کرد بازویم را چسبید و با صدایی آرام ولی شتابزده گفت : ((من یه ذره دیر کردم و تو سعی داری جای منو بگیری ؟ راس س س ، این کار ممکن نیست . اون یونیفور مو بده به من و از اینجا برو !))

با صدایی ضعیف نالیدم : ((ولی ...))

او با همان صدای نجوا گونه خشن گفت : ((**گم شو** ! از اینجا برو ! من تا حالا چند بار بهت هشدار دادم ! تو به این جا تعلق نداری !))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

با عصبانیت دست او را عقب کشیدم و گفتم : ((دستتو بکش !))

با صدایی هیس مانند گفت : ((راس س س از اینجا برو !)) و سپس مرا به عقب هل داد . ((تو به اینجا تعلق نداری . تو باید هرچه زودتر اینجا رو ترک کنی .))

با لحنی اعتراض آمیز گفتم : ((ولی ... اینجا خونه منه ! تو کی هستی اینجا چه کار می کنی ؟))

انگشتش را به نشانه سکوت روی لب هایش قرار داد و با حالتی عصبی بالا و پایین راهرو را نگاه کرد و گفت : ((صداتو پایین بیار . من نمی تونم توضیح بدم . اما سعی دارم بهت حالی کنم که ... تو در خطری . فعلاً هیچی نگو و به هیچ چیزی هم دست نزن . فقط اون یونیفورم رو بده به من و گورتو گم کن ! زود و سریع !))

با یکدندگی گفتم : ((من از اینجا نمیرم ! این تو هستی که باید از اینجا بری . همه چیز رو به مامان خواهم گفت و براش توضیح خواهم داد که تو ، من نیستی !))

همزادم گفت : ((ولی اون مامان منه ! حالا خواهش می کنم از اینجا برو ! فقط ... برو !))

گفتم : ((به هیچ وجه !))

صداهایی را از سالن ورزش شنیدم و سپس صدای پاهایی در راهرو .

WWW.PLSTME.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

همزادم با حالتی عصبی و صدایی آهسته گفت : ((زود باش برو طبقه بالا !)) و یقه یونیفورم را گرفت و سعی کرد آن را از تن من بکند . و من هم به اجازه دادم که آن را بیرون آورد . سپس با عجله مرا به بالای پله هل داد .

با ناراحتی پرسیدم : ((اینجا چه خبره ؟ تو کی هستی ؟ چرا اون قدر شکل منی ؟))

((فعلاً نمی تمونم توضیح بدم . زود برو توی اتاق من ... زود باش !))

دوباره اعتراض کردم : ((اونجا اتاق خودمه !))

ولی او با همان لحن آمرانه گفت : ((قبل از اینکه تو رو ببینن برو توی اتاق !))

گفتم : ((نه ... باید با مامان صحبت کنم !))

با عصبانیت گفت : ((هرگز ...)) و دستم را پیچاند و پشت سرم نگه داشت .

((آ خ خ خ !))

کاملاً می دیدم که او موجودی واقعی است . او هم یک انسان است و شبح نیست . یک روح یا شبح هرگز قادر نخواهد بود اینطور دست مرا بپیچاند .

در همان حال که دستم را در پشتم نگه داشته بود ، با فشار مرا از پله ها بالا برد و با زور داخل اتاق خودم انداخت . گفتم : ((تو نمی تونی ...))

ولی او عملاً مرا به داخل اتاق پرت کرد و گفت : ((بعد از تمرین بر می گردم و همه چیزو توضیح میدم . فعلا سعی نکن فرار کنی . و به چیزی هم دست نزن ... این یه هشداره !))

و سپس با عجله از در بیرون رفت و در را پشت سرش بست .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

فریاد زدم : ((نه ! ... صبر کن !))

دستگیره را چسبیدم و خواستم در را باز کنم . اما صدایی چرخیدن کلید در قفل را شنیدم .

او مرا در اتاقم حبس کرده بود .

داد زدم : ((هی ... برگرد !)) و چند بار با مشت روی در کوبیدم . : ((بذار بیام بیرون ! این چکاری بود که کردی !))

آن قدر با مشت به در کوبیدم که دست هایم درد گرفت . در راهرو سکوت محضی بر قرار بود .

بالاخره خسته شدم . آهی کشیدم و با بی حالی از در فاصله گرفتم . من حالا یک زندانی شده بودم : زندانی اتاق خودم .

ولی آیا واقعاً اتاق خودم بود ؟

چرخی دور خودم زدم . چشمانم روی تمام آن چیز های آشنا چرخید : پوستر های رالی ... کلکسیون تیله های شیشه ای ... همه چیز هایی که مال خودم بود .

بله . من در اتاق خودم بودم . در اتاق خودم . در خانه خودم .

ولی چرا همه چیز به طور همزمان هم درست و هم غلط است ؟

زمین خوردنم را به یاد آوردم و صحنه سوختن چمن را .

WWW.ELSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

به پسری که در خیابان دیده بودم فکر کردم . من تنها کاری که کردم این بود که فقط شانه او را گرفتم و آن وقت دست او تغییر کرد تا این که مثل یک مار به پیچ و تاپ افتاد و صورتش ...

اصلا دلم نمی خواست درباره آن چهره همبرگر گونه فکر کنم .

ماجرای سوراخ شدن کارتن شیر در فروشگاه . تا دستم را به کارتن زدم منفجر شد ... و یا چیزی شبیه آن ! و آن وقت همه شروع کردند به فریاد کشیدن بر سر من .

چه رازی در کار است ؟

آیا من باعث تمام این وقایع بودم ؟

چرا ؟ چطور ممکن است ؟

همچنان که در اتاق بالا و پایین می رفتم ، این افکار در ذهنم رژه می رفتند .

قلبم به شدت می تپید . چندین بار دست هایم را مشت کردم و دوباره باز کردم .

جلوی پنجره ایستادم و بیرون خیره شدم .

شب گرم و صافی بود . آسمان پر از ستاره بود . برگ های درخت زیتون در زیر پنجره همراه با نسیم ملایم به آرامی در حرکت بودند ، چنان که گویی مرا به خود دعوت می کردند . مرا دعوت می کردند تا از پنجره روی تنه آن بروم و از آن جا روی زمین بپرم .

بله !

WWW.RLSTIME.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

تصمیم گرفتم که فرار کنم . آن وقت می توانستم از خانه وارد شوم و مامان را پیدا کنم و آن راس دیگر را به او نشان دهم . با خود گفتم به او خواهم گفت که آن پسر یک متقلب است ... مامان را وادار خواهم کرد که حرفم را باور کند . و در مورد همه آن وقایع عجیبی که اتفاق افتاده اند برایش خواهم گفت . شکی نیست که برای همه آن ها دلیل منطقی وجود خواهد داشت . وقتی مامان آن پسر دیگر را ببیند می فهمد که دروغ نمی گویم و به من کمک خواهد کرد که بفهم ماجرا از چه قرار است .

در همان حال که دستم را به طرف پنجره دراز می کردم دستانم می لرزیدند . پنجره را تا آنجا که جا داشت بالا آوردم . هوای گرم و نمناک به داخل یورش آورد . احساس آرامش کردم . به آرامی یک پایم را از پنجره بیرون بردم و سعی کردم بدنم را به بیرون بکشم .

سخت ترین قسمت کار همین بود . نزدیک ترین شاخه حدود یک یا دو فوت پایین تر از پنجره قرار داشت . من باید پایم را آن قدر پایین می آوردم و سپس با یک حرکت بدنم را به عقب پرتاپ می کردم و تنه باریک درخت را می چسبیدم .

اگر لیز می خوردم ...

اصلا دلم نمی خواست در این باره فکر کنم .

همان طور که با دست لبه پنجره را گرفته بودم پای دیگرم را نیز بیرون بردم .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

ولی با مشاهده باز شدن در اتاق متوقف شدم . همزادم در حالی که که یونیفورم کاراته خود را پوشیده بود به داخل یورش آورد . چشمانش اتاق را کاوید و سپس روی من در داخل و نیمی در خارج از اتاق بودم متوقف شد .

گفت : ((برو ! ... برو . تو ناچاری بری . جا برای هر دوی ما اینجا نیست !))

و سپس با مشاهده او نفسم بند آمد . او را دیدم که به جلو جست و در حالی که کف هر دو دستش را به طرفم گرفته بود ، می خواست مرا از پنجره به بیرون هل دهد.

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

خواستم بچرخم تا با او مبارزه کنم .

اما پایم به بیرون پنجره گیر کرد .

بازویم را با هر دو دست چسبید و بر خلاف انتظارم ، مرا به داخل اتاق کشید .

در حالی که نفس نفس می زدم ، روی کف اتاق فرود آمدم . عرق سردی سراسر بدنم را فرا گرفت . با لبخندی شیطنت آمیز – همان لبخند شیطنت آمیز خودم – بالای سرم ایستاده بود و به من نگاه می کرد .

در حالی که او هم نفس نفس می زد : ((فکر کردی می خوام از پنجره به بیرون هلت بدم ؟))

مِن و مِن کنان گفتم : ((خوب ... شاید !))

و به آرامی از جا بلند شدم و ایستادم . با عضلاتی منقبض و آماده رو در او قرار گرفتم . در حالی که با عصبانیت به من نگاه می کرد گفت : ((خیلی دوست داشتم به بیرون هلت بدم . ولی این کار تو رو نمی کشت . و مهم تر از اینکه من باید تو رو از اینجا بیرون ببرم ... برای همیشه .))

پرسیدم : ((پس چرا نذاشتی از پنجره برم ؟))

با لحنی متفکرانه گفت : ((مسافت زیادی از اینجا دور نمی شدی .))

WWW.PLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

پرسیدم : ((مقصودت چیه ؟))

در حالی که سرش را تکان می داد گفت : ((تو نمی فهمی ... تو اصلاً هیچی نمیدونی. فکر می کنم چاره دیگه ای نباشه ... باید همه چیزو قبل از این که بری توضیح بدم.))

دست هایم را روی سینه صلیب کرده و با قاطعیت گفتم : ((اما من نمیرم . این تو هستی که باید بری . این تو هستی که به اینجا تعلق نداری .))

با حالت انزجار چهره در هم کشید و با اشاره دست از من خواست بنشینم . با همان حالت خشک و پرتنش روی لبه تخت نشستم . لباس سفید کاراته را از تن در آورد و توی کمد پرت کرد . سپس صندلی پشت میز تحریر را بیرون کشید و وارونه روی آن نشست . در حالی که دست هایش را روی پشتی آن گذاشته بود .

با لحنی سر زنش آمیز گفت : ((همه اینها تقصیر خودته ...)) نیم نگاهی به طرف در انداخت و من فکر کردم که می خواهد مطمئن شود که آن را بسته است .

با اعتراض پرسیدم : ((تقصیر خودم ؟ ... مقصودت از این حرف چیه ؟))

جواب داد : ((تو خیلی دروغ گفتی ... مگه نه ؟ آنقدر دروغ گفتی و قصه های دروغین سر هم بافتی که رشته حقیقت و واقعیت را پاره کردی !))

در دفاع از خودم گفتم : ((من اون قدر ها هم دروغ نگفتم !))

او ادامه داد : ((راس ، تو اون قدر دروغ گفتی که حساب چیز های واقعی و غیر واقعی رو از دست دادی . تو حالا وارد یک دنیای موازی شدی . وارد یک واقعیت کاملاً متفاوت . تو از دنیای خودت خارج شدی و قدم به دنیای من گذاشتی .))

WWW.PLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

با ناراحتی از جا بلند شدم و گفتم : ((تو دیوونه شدی ؟ این چرندیات چیه سر هم می بافی ؟))

همزادم پرسید : ((آیا توی کتاباتون در مورد دنیاهای موازی چیزی نخوندی ؟ پس این چه مدرسه ایه که شما ها میرید ؟ ما اینارو تو کلاس چهارم می خونیم .))

بهت زده گفتم : ((تو واقعاً دیوونه شدی .)) و سپس روی تخت ولو شدم .

همزادم پرسید : ((خیلی خوب ... تا حالا متوجه نشدی که اوضاع در اینجا یه کمی متفاوت به نظر میرسه ؟ متوجه نشدی که مسائل تقریباً مثل هم هستن ... ولی نه کاملاً ؟))

جواب دادم : ((خوب ... چرا ؟))

او از جا بلند شد . صندلی را به سر جای اولش ، پشت میز هل داد و گفت : ((تو اون قدر دروغ گفتی و دروغ گفتی تا واقعیت خود رو از دست دادی .))

گفتم : ((نه ...))

حرفم را قطع کرد و گفت : ((حالا تو در دنیای قرار گرفتی که به اون تعلق نداری و همه اینا تقصیر خودته . تماماً تقصیر خودته .))

سرش داد کشیدم : ((تو از کجا میدونی ؟ چی باعث شده که فکر کنی یه متخصص هستی ؟ تو اصلا از کجا درباره من چیزی میدونی ؟))

متقابلاً داد زد : ((برای این که من خود تو هستم ! من راس آرتور هستم ولی در این موقعیت و در این دنیا . و تو به اینجا تعلق نداری . تو یک غریبه مزاحم هستی . یک غریبه مزاحم خطرناک . تو نمی تونی اینجا بمونی !))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

و دوباره داد زدم : ((نه تو راس نیستی ... من هستم !))

ولی خودم هم می دانستم که به اینجا تعلق ندارم .

نمی توانستم به اینجا تعلق داشته باشم . در این چند روز گذشته چیز های خیلی عجیبی اتفاق افتاده بود . حوادثی که من توضیحی برایشان نداشتم .

همزادم گفت که من رشته واقعیت را پاره کردم ؛ ولی این حرف خیلی بی ربط به نظر می رسید .

آیا من واقعا در یک دنیای موازی قرار گرفته ام ؟

در این لحظه سرم شروع به تیر کشیدن کرد . نمی دانستم چه چیز را باور کنم و چه چیزی را باور نکنم .

همزادم با لحن آمرانه گفت : ((تو باید بری . همین حالا برو !))

داد زدم : ((برم ؟ من کجا باید برم ؟ من میمونم ، تو میری !))

و سپس کنترل خود را از دستم دادم .

روی او پریدم و در یک لحظه خشم ، گلویش را با هر دو دست چسبیدم .

او را روی زمین انداختم و در همان حال که با لگد محکم به شکمش کوبیدم . با غرشی ناشی از خشم غلتید و روی سینه ام قرار گرفت و با مشت محکم به سینه ام کوبید .

و سپس دو تایی در حال که دیوانه وار در هم پیچیده بودیم روی زمین می غلتیدیم و با چنگ و دندان و مشت و لگد به جان هم افتاده بودیم .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

او نفس زنان گفت : ((راس فقط یکی از ما دو تا به اینجا تعلق داره . فقط یکی از ما دو تا می تونه اینجا بمونه . من ! ... تو نمی تونی اینجا دوام بیاری ! من دارم حقیقت رو میگم . تو اینجا نمی تونی دوام بیاری . تو اینجا به زودی خواهی مرد !))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

یک دستم را پشت سرش و آرنج دیگرم را روی گلویش گذاشتم و سرش را میان دو دستم قفل کردم . آنقدر فشار دادم تا صورتش سرخ شد .

نفس زنان گفتم : ((من نخواهم مرد !))

او با یک حرکت سریع خود را از چنگ من بیرون آورد و مرا محکم زمین کوبید . مچ دستم را گرفت و دستم را از پشت پیچاند . احساس کردم شانه ام دارد از جایش در می آید .

((آخ خ خ !))

ضربه شدیدی که به در اتاق خواب خورد باعث شد که هر دوی ما بی حرکت در جایمان بایستیم . هر دو در حال نفس زدن و عرق ریختن بودیم . پهلویم درد می کرد. سرم تیر می کشید و گردنم چون چوب خشک شده بود . یک خراش عمیق و قرمز روی بازوی چپ او دیده می شد .

مامان از بیرون صدا زد : ((راس ... تو و جیک اون تو دارید چه کار می کنید .))

همزادم در حالی که کف دهانش را پاک می کرد گفت : ((اِ ... هیچی ... ما فقط داشتیم شوخی می کردیم .))

من داد زدم : ((نه ... مامان کمک کن ! من هستم ! خواهش می کنم ! درو واز کن! من...))

WWW.RESTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

همزادم قبل از این که بتوانم حرفی بیش از این بزنم دستش را روی دهانم گذاشت و با خشونت اشاره کرد ساکت بمانم .

تقلا کردم تا دهانم را از زیر دستش خارج کنم . ولی او دستش را محکم تر روی دهانم گرفت . قادر به حرکت نبودم و صدایی هم نمی توانستم از گلویم خارج کنم .

با فریادی خاموش از ماردم می خواستم در را باز کند : خواهش می کنم ... در را باز کن ! تو رو خدا مامان در را باز کن !

ولی در همچنان بسته باقی ماند . مامان گفت : ((اتاقتونو به هم نریزید .همین امروز صبح تمیز شده .))

همزادم جواب داد : ((نگران نباش مامان .))

صدای قدم های او را که از پله ها پایین می رفت شنیدم .

پس از آن که او رفت ، همزادم بالاخره دست خود را از روی دهانم برداشت و از میان دندان های به هم فشرده اش گفت : ((این کار تو خیلی احمقانه بود . اون نتها به تو کمکی نمی کنه بلکه به محض این که چشمش به تو بیفته می فهمه که تو به اینجا تعلق نداری .))

با ناله ای ضعیف پرسیدم : ((مقصودت چیه ؟))

به زحمت خود را در وضعیت نشسته روی زمین قرار دادم و سرم را به تخت خواب تکیه دادم .

همزادم گفت : ((تو انگار هیچی حالیت نیست ؟))

WWW.PLSTINE.BLOGFA.COM
the NiGHtmare Room

با آستین تی شرتم عرق پیشانیم را پاک کردم : ((چی چی حالیم نیست ؟))

در حالی که خراش سرخ رنگ روی بازویش را می مالید گفت : ((تو درک نمی کنی که اینجا چه اتفاقی داره میفته . آیا واقعا هیچ وقت راجع به دنیاهای موازی چیزی بهتون نگفتن ؟))

سرم را به نشانه منفی تکان دادم .

گفت : ((خیلی خوب ... دنیاهای موازی خیلی خیلی زیادی وجود داره . من تو یه دنیا زندگی می کنم و تو توی یه دنیای دیگه .))

زیر لب گفتم : ((تو تو دنیای دیوونه ها زندگی می کنی .))

آهی کشید و ادامه داد : ((اون شب تو مهمانی ماکس ، دروازه بین دنیاهای ما باز شد .))

ابرو در هم کشیدم و به او خیره شدم : ((یعنی میگی توی استخر ؟))

سرش را به نشانه تایید تکان داد : ((من تو رو اونجا توی آب دیدم . ابتدا اون چیزی رو که دیدم باور نکردم . خیلی ترسیده بودم . لحظاتی طول کشید تا متوجه شدم که چه اتفاقی افتاده .))

پرسیدم : ((چه اتفاقی افتاده بود ؟))

((راس ، تو به درون دنیای من وارد شدی . تو از دروازه گذشتی و شناکنان به دنیای من اومدی .))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

لحظه ای چشمانم را بستم . شکی نبود که ماجراهای عجیبی در حال اتفاق بود . اما دروازه ها ؟ دنیاهای موازی ؟ ... گفتم : ((من که اینطور فکر نمی کنم .))

او از جا پرید و گفت : ((من سعی دارم برات توضیح بدم . مطمئنم که برای تو شبیه دنیای خودت به نظر رسید . مردم همون مردم بودن . مکان ها هم همه همونا هستن . ولی همه چیز به نحوی تفاوت داره . اینجا یه دنیای موازی است ... اینجا دنیای منه .))

با حنی استهزاآمیز گفتم : ((خیلی خوب یه قصه دیگه سر هم بباف !))

این پسر به همان دروغگویی خودم بود ! آنقدر خوب دروغ می گفت که تقریبا داشت باورم می شد .

ادامه داد : ((از اون شب مهمونی ماکس به این طرف تو مرتب بیت دو دنیا وارد و خارج می شی . تو مرتب بین دنیاهامون در تردد هستی . و حالا به نظر می رسه که اینجا گیر کردی . اما تو نمی تونی توی این واقعیت باقی بمونی . تو به اینجا تعلق نداری .))

گفتم : ((چرا تو از اینجا نمیری ؟))

گفته هایش در مورد دنیاهای موازی کم کم داشت مو بر اندامم سیخ می کرد .

او گفت : ((این تو هستی که به اینجا تعلق نداری ... و تو ... تو می تونی خسارات زیادی به بار بیاری .))

در یک لحظه ترس ، آب دهانم را به شدت فرو دادم : ((چی ؟ مقصودت چیه ؟))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

((تو به یه دنیای دیگه تعلق داری . هینجوری که نمی تونی سر زده وارد دنیای ما بشی . تو خطرناکی . تو یه غریبه مزاحمی . این اسمی است که ما برای آدم هایی مثل تو داریم .))

((غریبه مزاحم ؟))

همزادم ادامه داد : ((غریبه های مزاحم خیلی خطرناکن ... حتی اگه خودشون نخوان . بعضی وقتا به هر چیزی که دست بزنن اونو از بین می برن و تغییر میدن . و بعضی وقتا اونا رو به طور کامل از بین می برن .))

گفتم : ((خیلی خوب ... حالا فهمیدم ... من یه غریبه مزاحم هستم . اگه به چیزی دست بزنم اونو نابود می کنم .))

پرسید : ((حرفامو باور کردی ؟))

جواب دادم : ((بله .))

عرض اتاق را به سمت او پیمودم و شانه اش را با هر دو دست چسبیدم .

فریاد زدم : ((پس خداحافظ ! پس خداحافظ !))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

از جا پرید و مرا به عقب هل داد . خندید و گفت : ((تلاش خوبی بود . ولی مشکل اینجاست که در کنترل تو نیست . این طور نیست که هر وقت دلت بخواد آدما رو بگیری و نابودشون کنی .))

با عصبانیت به من خیره شد . دست هایش را مشت کرده و در کنار خودش گرفته بود . از میان دندان ها گفت : ((دیگه هیچ وقت سعی نکن یه همچی کاری رو با من بکنی .))

و سپس صدایش را پایین آورد : ((هر چند که خیلی نباید نگران تو باشم . تو تا یکی دو روز دیگه خواهی مرد .))

در حالی که به سختی نفس می کشیدم با کلماتی بریده گفتم : ((تو دیوونه ای .))

من هم دست هایم را مشت کرده بودم و آماده بودم تا در صورت لزوم با او بجنگم.

پرسید : ((آیا تا به حال احساس درد کردی ؟ درد ناشی از بودن در دنیایی که به اون تعلق نداری ؟ غریبه های مزاحم هر چه بیشتر در این جا بمونن بیشتر احساس درد می کنن .))

آب دهانم را به سختی قورت دادم . سر درد ها ؟ موج های شدید و پی در پی درد در ناحیه سر که همین بعد از ظهر تجربه کرده بودم ! آیا این همان چیزی نیست که او درباره اش حرف می زند .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

اما نه . همه مردم گاه به گاه سر درد می گیرند .

همزادم ادامه داد : ((و وقتی درد غیر قابل تحمل بشه غریبه های مزاحم یواش یواش محو می شن . هر لحظه سبک و سبک تر می شن ... تا این که مثل یه برگ با وزش باد جا به جا می شن .))

ناله ای که شاید بیشتر شبیه به دلیل اعتراض بود از گلویم خارج شد : ((نه ... ! تو دیوونه شدی . تو یه دروغگویی !))

لبخندی شیطنت آمیز روی صورت همزادم نقش بست . آرام و شمرده گفت : ((خواهی دید .))

دوباره فریاد زدم : ((نه ! ... نه ... تو خواهی دید !))

شانه ام را پایین آوردم . با سر محکم به شکم او کوبیدم و با تمام قدرت به عقب هلش دادم . فریادی از حیرت از گلویش خارج شد و به پشت روی تخت خواب افتاد . تا آمد به خودش بجنبد و از جا بلند شود ، در اتاق را باز کرده و در حال دویدم در راهرو بودم .

در حالی که از پله پایین می دویدم فریاد زدم : ((مامان ! مامان ! ... کمک !))

آخرین پله هار ار ندیده گرفتم و به پایین جستم و در همان حال فریاد زدم : ((مامان کجایی ؟))

در حالی که دیوانه وار می دویدم ماردم را صدا می زدم . همه جا را زیرو رو کردم ؛ توی سان ورزش ، توی اتاق نشیمن ، خلاصه هر جایی را گشتم اما نشانی از او نبود . به داخل گاراژ نگاه کردم . اتومبیلش نبود و دریافتم که حتما باید بیرون رفته باشد .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the NiGHtmare Room

در حالی که که قلبم به شدت می تپید از خانه بیرون زدم و به طرف خیابان شروع به دویدن کردن . می دانستم که باید هر چه زود تر از اینجا دور شوم . باید از اینجا دور می شدم و کمی فکر می کردم .

از میان چمن خانه های همسایه ها شروع به دویدن کردم . یک شب گرم و شرجی بود . هوا سنگین و مرطوب بود . سراپایم از عرق خیس بود . تنها صدایی که می شنیدم صدای پای خودم روی چمن های خانه های همسایه ها بود .

در این لحظه یک اتومبیل جیپ از خیابان گذشت . از شیشه های باز آن صدای موسیقی به گوش می رسید . برای لحظه ای نور چراغ های ماشین روی من افتاد .

همه چیز طبیعی به نظر می رسید . کاملا طبیعی .

خانه ماکس را در آن طرف ردیف طولانی پرچین های کوتاه دیدم . امیدوار بودم ماکس خانه باشد . در آن صورت شاید می توانستم لحظه ای با او صحبت کنم و ببینم مسایل از دیدگاه او چطور است . باید سعی می کردم با او صحبت کنم . شاید او بتواند کمکم کند بفهمم واقعا چه اتفاقی دارد می افتد .

از شکاف توی پرچین که همیشه از آن استفاده می کنم دولا دولا عبور کردم . حیاط پشتی آنها تاریک بود . چراغ یکی از بالکن های مشرف به گاراژ روشن بود ولی بقیه خانه در تاریکی فرو رفته بود .

فهمیدم که کسی خانه نیست . عرق روی پیشانیم را پاک کردم . با وجود گرمای شب احساس سرما می کردم . پشت گردنم قلقلک می شد . تصمیم گرفتم که چیز مهمی نیست و همه اینها به خاطر این است که من تنش دارم .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

خواستم به طرف خیابان برگردم که ناگهان صدای پارس کوتاهی را شنیدم . رویم را برگرداندم و فِلش ، سگ خانواده اوکانرز را دیدم که دوان دوان به طرفم می آمد . من این سگ را از زمانی که یک توله کوچک بود می شناختم و در این لحظه از دیدنش خوش حال شدم . صدایش زدم : ((فلش ! فلش !))

خانواده اوکانرز در آن طرف خیابان زندگی می کنند . هر بار که به مسافرت می روند ، فلش را به خانه ما می آورند . ((هی فلش ! بدو بیا اینجا !))

سگ به طرفم دوید اما در چند قدمی من ناگهان ایستاد و با حالتی عصبی شروع به بوییدن هوا کرد . گوش هایش را بالا گرفته بود .

یک زانویم را روی زمین گذاشتم و به او اشاره کردم به طرفم بیاید . ((هی فلش ... آفرین پسر خوب ... بدو بیا اینجا .))

اما در کمال حیرت و نا باوری ، سگ سرش را پایین آورد و شروع به خرناس کشیدن کرد .

به سرعت ایستادم . ((هی ...))

فلش لب هایش را به عقب کشید و دو ردیف دندان های تیزش را به من نشان داد . با حالتی وحشیانه خرناس می کشید . پشتش کاملا قوس گرفته بود .

((فلش ... من هستم !))

اما سگ بزرگ با یک غرش خشم به طرف من پرید .

سعی کردم جاخالی بدهم ولی تعادلم را از دست دادم و روی علف ها لیز خوردم و از پهلو محکم روی زمین فرود آمدم .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

سگ همان طور که می غرید به طرف من برگشت . چشمانش سرخ شده بود . کف سفید دهانش درخشش بیشتری به دندان های تیزش داده بود .

یک غرش خشم دیگر سر داد . به هوا پرید . سرش را پایین آورد و ... دندان های تیزش را در بازوی من فرو کرد .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

فریادی از درد کشیدم و سعی کردم خود را از زیر تنه او آزاد کنم .

اما سگ سنگین تر و قوی تر از آن بود که حریفش شوم .

درد شدیدی در بازویم دوید و سپس یک طرف بدنم را فلج کرد .

همراه با ناله درد ، دست هایم را بالا آوردم و دور گردن سگ حلقه کردم . تمام زور خود را به خرج دادم و سعی کردم سگ خشمگین و دیوانه را از خودم جدا کنم .

سگ با عصبانیت دندان هایش را به هم فشرد و خرناس می کشید . گلویش را گرفتم و با تمام قوا فشار دادم و سعی کردم او را از خودم دور کنم .

ناگهان سگ صدایی بلند و ناله مانند – شبیه فریاد یک گربه در حال زایمان – از خود بر آورد .

چشمان سرخ شده فلش به نظر رسید نور خود را از دست داده است . مرا رها کرد و تلو تلو خوران عقب رفت . سرش را بالا آورد و دهانش را به زوزه ای بلند باز کرد – زوزه ای ناشی از درد .

با یک غلت از او دور شدم و سپس با زانوانی لرزان و در حالی نفس نفس می زدم و دست زخمی خود را می مالیدم سرپا ایستادم .

موی سفید دور گردن فلش را دیدم که سیاه شد و سپس جای انگشتان خودم را روی گردن لخت سگ مشاهده کردم .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

و سپس ، فلش ناله ای ضعیف از گلو بر آورد – ناله ای که پیدا بود از اعماق سینه اش خارج می شود .

به من خیره شده بود ... اما دیگر عصبانی نبود . در چشمانش حیرت و سردرگمی موج می زد. تمام موهایش شروع به ریختن کرد و سپس پوست تنش ذره ذره فرو ریخت.

و همراه با فرود آمدن سگ بر روی پهلویش ، ناله ای از ترس از گلویم خارج شد. ((اوف ف ف !))

سگ بیچاره روی چمن ها افتاد و ثانیه هایی بعد ، دیگر حرکت نمی کرد . و در همان حال که به آن موجود بی جان خیره شده بودم ، پوستش – پوست و مویش – به تدریج ذوب شد و از بین رفت . با فریادی گریه مانند گفتم : ((خدای من ! ...)) روی زمین زانو زدم و سگ را با دستانم چنگ زدم . ((فلش ! ... فلش !))

پوستش در میان دست های من باقی ماند – تکه ای پوست گرم و مرطوب . نزدیک بود حالم به هم بخورد . از جا جستم و دیوانه وار شروع به پاک کردن دست هایم با پاچه شلوارم کردم .

پوست سگ و گوشت آن در جلوی چشمانم ذوب شد تا این که فقط به یک اسکلت خاکستری رنگ نگاه می کردم . استخوان های خاکستری رنگ دنده هایش روی علف ها در زیر نور نقره ای ماه می درخشید و به جای آن سگ دوست داشتنی ، جمجمه ای خاکستری و بدون چشم با دهانی که در یک فریاد خاموش ، باز مانده بود دیده می شد .

این منظره وحشت انگیز حاصل تماس من بود !

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the NiGHtmare Room

این کلمات در گوشم زنگ می زدند .

من بودم که با فلش چنین کردم !

نه . نمی خواستم آن را بشنوم . نمی خواستم آن را باور کنم .

در حالی که دست هایم را روی گوش هایم فشار می دادم شروع به دویدن کردم . می دویدم بدون این که ببینم به کجا می روم . می دویدم بدون آن که فکر کنم .

آخرین زوزه تضرع آمیز سگ در گوشم تکرار می شد . چنان می دویدم که گویی سعی دارم از آن فرار کنم ؛ از صدایی که در سر خودم می شنیدم فرار می کردم .

نمی دانم چه مدت دویدم . ناگهان خود را در خیابان رودیو یافتم . فروشگاه های مدرن و با کلاس آن همگی بسته بودند . پیاده رو ها خالی بودند – به جز چند ((مشتری ویترین)) ها که از ویترین روشن مغازه ها اجناس را تماشا می کردند .

از دویدن دست کشیدم . سراپایم خیس عرق بود . موهایم روی سرم چسبیده بود . تی شرتم جذب بدنم شده بود . سینه ام از آن همه دویدن درد می کرد .

به در یک مغازه تکیه دادم و به امتداد یک خیابان چشم دوختم . همه چیز به نظرم طبیعی می آمد . فروشگاه ها ، رستوران ها و همه چیز به همان گونه ای بود که همیشه دیده بودم .

به راه افتادم . هنوز یک قدم از ساختمان دور نشده بودم که صدای فریاد هایی را شنیدم . فریاد هایی ناشی از خشم و هیجان از سمت بلوار ویلشایر حدود صد متر جلوتر به گوش می رسید .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

به طرف ویلشایر رفتم و به دنبال صدا ... و ناگهان خود را در خیابانی پر از مغازه های کوچک یافتم . همه آنها بسته بودند . پیاده رو خالی بود- به جز چند مردی که فریاد می کشیدند .

سه تن از افراد پلیس لوس آنجلس پسر جوانی را محاصره کرده بودند . دو تا از آن ها بازوهای پسرک را محکم گرفته بودند . سومی جلوی او ایستاده بود و در نتیجه نمی توانستم پسرک را ببینم .

با خود فکر کردم : چه خبر است ؟

پشت تنه یک نخل بزرگ ایستادم و از محل اختفای خود شروع به تماشا کردم .

پلیس ها یونیفورم هایی پوشیده بودند که تا آن زمان ندیده بودم .

یونیفورم هایی که بیشتر شبیه لباس فضانوردان بود- با همان رنگ نقره ای و کلاه های ایمنی ، که درست همانند کلاه های فضانوردان عجیب بود .

یکی از پلیس ها گفت : ((مثل این که یکی از اونا رو گرفتیم .))

دیگری هیجان زده گفت : ((آره ... اون یه غریبه مزاحمه . من تا حالا ندیده بودم ... تو دیده بودی ؟))

اولی جواب داد : ((نه . ولی بهتره صداشو در نیاریم . نمی خوام تمانم محله رو ترس بگیره .))

در تاریکی جلو رفتم پشت درخت دیگری پنهان شدم تا از نزدیک تر ببینم .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

بالاخره قادر به دیدن مرد جوان شدم . موی بلند و طلایی داشت . با چشمانی آبی و درشت و یک مار خالکوبی شده روی بازویش .

او سخت در تقلا بود تا خود را از دست پلیس هایی که گرفته بودندش خلاص کند . در حالی که پیچ و تاب می خورد با تمام وجود فریاد می زد و هر بار که سرش را به عقب پرتاب می کرد ، دسته موهایش به اهتزاز در می آمد .

او فریاد می زد : ((من یک غریبه مزاحم نیستم ! عوضی گرفتید !من اون که شما می خواید نیستم !))

اما پلیس ها گوششان بدهکار نبود . یکی از آنها گفت : ((اون قدر زور نزن ... آروم بگیر ... انرژی خودت رو ذخیره کن .))

پلیس دیگر سرش داد زد : ((برا چی می جنگی ؟ ... تو دیگه وقت چندانی نداری ؟))

و سومی گفت : ((بهتره تسلیم بشی .))

ولی مرد جوان به جای این که به حرف آنها گوش دهد با فریادی خشماگین به طرف جلو خیز برداشت و سعی کرد خود را خلاص کند .

دو پلیسی که او را نگه داشته بودند برای لحظه ای دستشان رها شد و در حالی که با عصبانیت داد می زدند ، سعی کردند دوباره او را بگیرند و در اثر همین فعل و انفعالات پیراهن اسپرت مرد جوان پاره شد .

یکی از پلیس ها جیغ زد ، دیگری چشمش را بست و رویش را برگرداند .

و من در حالی که در اثر حیرت نفس در سینه ام حبس شده بود به سینه لخت مرد خیره شدم . کاملاً قلبش را می دیدم که درون سینه او می تپید و ... و معده اش را

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

که محتویات درون آن می جوشید ... و خون آبی رنگ را که درون رگ هایش جریان داشت ...

بله ... من کاملاً از ورای آن مرد ، پشت او را می دیدم !

و ناگهان مرد از کمر خم شد و پشت سر هم می نالید . برق چشمانش محو شد . با چنگ شانه های خود را گرفته بود و می نالید : ((آه خدای من ... چه دردی ... آخ ... کمکم کنید . من قادر به تحمل این درد نیستم .))

فریاد و ناله های او در گوشم می پیچید . سرم شروع به تیر کشیدن کرد .

یک قدم به عقب برداشتم . پشتم را به درخت کردم و لحظه ای چشمانم را بستم . با هر دو دست صورتم را پوشانده بودم .

حالا دیگر به چشم خودم دیده بودم که همه آن حرف ها درست بود .

همزادم درباره غریبه های مزاحم دروغ نگفته بود . او درباره من هم حقیقت را گفته بود . من به اینجا تعلق نداشتم . من هم یک غریبه مزاحم بودم .

و تا یکی دو روز دیگر ... یک روز یا دو روز دیگر ...

من نیز راهی خواهم بود ... برای همیشه .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

پلیس ها غریبه بیچاره را پشت یک وانت انداختند و وانت به سرعت دور شد- نه آژیری و نه چراغی .

من تنها کسی بودم که در آن پیاده رو حضور داشت . از ترس خشکم زده بود و احساس می کردم فلج شده ام .

چگونه می توانم خود را نجات دهم ؟ چگونه می توانم قبل از این که محو شوم به دنیای خودم برگردم ؟

سرم آماده منفجر شدن بود . از شدت ترس قلبم همچون مرغ سر کنده در سینه ام بالا و پایین می رفت .

از خود پرسیدم : اصلا چطوری وارد این محل شدم ؟

دروازه ... دروازه ...

با به یاد آوردن این مطلب تقریبا از خوشحالی فریاد کشیدم . همزادم قبلا پاسخ را به من داده بود و معما خیلی ساده بود !

استخر خانه ماکس ! در آن جا بود که او و من برای اولین بار همدیگر را دیدیم . پس آن جا همان دروازه بین دو دنیای ماست !

همین چند دقیقه پیش آنجا بودم ... در حیاط خانه ماکس . چقدر نزدیک بودم ... چقدر نزدیک به بازگشت به خانه ... و من حتی فکرش را هم نکردم .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

بله ! باید زودتر حرکت کنم .

هر دو مشتم را به هوا پرتاب کردم و فریادی از خوشحالی کشیدم .

از عرض بلوار ویلشایر گذشتم و به خیابان رودیو بر گشتم . حالا می دانستم چه کار باید بکنم . همه چیز روشن و ساده بود .

با خود گفتم : ((به خانه ماکس بر می گردم و به داخل استخر می پرم . حتی لازم نیست لباسم را در آورم . در استخر شیرجه میزنم و زیر آبی شنا می کنم ... و از طریق دروازه به دنیای خودم بر می گردم .

به خود گفتم که آدم خیلی خوشبختی هستم که قبل از آن که بیش از حد ضعیف شوم و شروع به محو شدن کنم و دردها غیر قابل تحمل شوند توانستم راه بازگشت به خانه را پیدا کنم .))

بله خیلی خوشبخت ...

فقط یک خیابان با خانه ماکس فاصله داشتم . و داشتم به سرعت راه می رفتم و هر دو دستم در دو طرفم تکان می خورد که ناگهان ماشین سیاه و سفید پلیس در کنارم توقف کرد .

صدایی گرفته و خشن گفت : ((همونجا که هستی وایسا !))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

خشکم زد . موجی از سرما تمام تنم را لرزاند .

ترس راه گلویم را بست و احساس می کردم زانوانم خم خواهد شد .

آنها فهمیده بودند !

آنها فهمیده بودند که من یک غریبه مزاحم هستم !

اما از کجا فهمیدند ؟

یکی از پلیس ها که صورتی گرد و بینی پهن و چشمانی گرد و سیاه داشت سرش را از ماشین بیرون آورد و در حالی که چشمان ریزش سراپای مرا وارسی می کردند پرسید :

((پسر کجا داری میری ؟))

با زحمت گفتم : ((خو ... خونه .))

ابروانش را در هم کشید و چشمانش روی من قفل شدند . ((همین اطراف زندگی می کنی ؟ یا این که اومدی گردش ؟))

((نه ، من اونجا زندگی می کنم ...)) و با دست به سمت خانه مان اشاره کردم و آدرس را به او گفتم .

((پسرم ، اسمت چیه ؟)) رادیوی ماشین به صدا درآمد . صدایی از پشت خط شماره هایی را فرا می خواندند . مرد پلیس ادامه داد : ((کارت شناسایی داری ؟))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

((کارت شناسایی ؟ نمیدونم ...)) و دستم را به سمت جیب عقب شلوارم بردم و گفتم : ((کیفمو تو خونه جا گذاشتم . ولی اسم من راس آرتوره . پدرم گاریسون آرتور از شرکت مانگو پیکچرز ...))

همتای مرد پلیس از پشت فرمان گفت : ((ما احتیاجی به تاریخچه خانوادگی نداریم... بچه جون میدونی که نباید شبا اینطور بی خیال بیرون پرسه بزنی ؟))

سپس رو به همتای خود کرد و گفت : ((بیا بریم . یه مورد ۳۰۸ توی خیابان سان ست داریم .))

و بدون این که خداحافظی کنند به سرعت دور شدند .

در همان حال که ایستاده بودم و ناپدید شدن ماشین پلیس را در پیچ خیابان تماشا می کردم ، سراپایم می لرزید . بازوانم را گرفته بودم تا از لرزیدن خود جلوگیری کنم. عرق سردی روی پیشانیم و گونه هایم نشسته بود . می دانستم که خیلی شانس آورده ام .

با خود گفتم که باید هرچه زود تر از این محل خارج شوم . در این جا حتی یک لحظه هم امنیت نخواهم داشت تا این که به دنیای خودم برگردم .

شروع به دویدن کردم و تا خانه ماکس یک نفس دویدم .

نیمی از فضای چمن کاری شده جلوی خانه را طی کرده بودم که اسکلت سگ را که نزدیک پرچین روی علف ها افتاده بود دیدم . آن توده استخوان در زیر نور نقره ای مهتاب می درخشید. آن منظره فجیع معده ام را به هم زد .

بیچاره فلش !

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

با خود گفتم : ((قبل از این که آسیب دیگری وارد آورم باید به دنیای خودم برگردم.))

در طول دیوار بغل خانه به طرف حیاط پشتی رفتم . نور ضعیف زرد رنگی از یکی از اتاق خواب ها دیده می شد و به غیر از آن هیچ چراغ دیگری روشن نبود .

قدم روی بالکن پشتی گذاشتم . قلبم از شدت هیجان به سرعت می تپید . آن قدر گرمم بود و عرق کرده بودم که یک شنا در آب سرد می توانست بهترین هدیه دنیا برایم باشد .

به خصوص شنایی که مرا به خانه بر می گرداند .

ذوق زده شده بودم و به خود گفتم از سمت کم عمق به داخل استخر شیرجه می روم و از زیر آب به سمت ناحیه عمیق شنا می کنم . به همان صورتی که در شب مهمانی ماکس انجام داده بودم .

به سمت عمیق استخر شنا میکنم ... از دروازه می گذرم ... و برای همیشه از این دنیای وحشت انگیز خارج می شوم .

صدای قرچ قرچ کف کفشم بر روی سطح سنگی بالکن شنیده می شد .

مشتاقانه قدم بر روی بالکن گذاشتم و به پایین نگاه کردم .

آنچه دیدم سیمان لخت بود و بس . با مشت به ران خود کوبیدم . ((آه ، نه ! نه !))

استخر را خالی کرده بودند .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

استخر خالی بود و من کاملا درمانده شده بودم و نمی دانستم چه باید بکنم . چاره دیگری نداشتم جز این که به خانه همزادم بروم . باید با او صحبت می کردم . او تنها کسی بود که شاید می توانست به من کمک کند .

دزدکی از در پشتی وارد شدم و پاورچین و پاورچین به طبقه بالا و به اتاق او رفتم . وقتی وارد شدم نگاهش را از روی کامپیوترش برداشت و با ناراحتی به من نگاه و غرید : ((تو که به برگشتی ؟))

از جا بلند شد ، به طرف پنجره رفت و به درون شب سیاه خیره شد .

صدای جیغ پرنده ای را از دوردست شنیدم . صدای عجیب و مشمئز کننده ای بود که تا آن زمان نشنیده بودم . صدایی از یک دنیای متفاوت . یک واقعیت متفاوت . ملتمسانه گفتم : ((تو باید به من کمک کنی . به من بگو چطوری ... چطوری باید به دنیای خودم برگردم ؟ چه کار باید بکنم ؟

به آرامی چرخید و برای مدتی نسبتا طولانی به من خیره شد . بالاخره با لحنی سرد و موذیانه گفت : ((نمیدونم ... این مشکل خودته .))

داد زدم : ((نه !)) و از جا پریدم و عرض اتاق را به سمت او پیمودم . یقه تی شرتش را گرفتم و رد حالی که به شدت تکان می دادم فریاد زدم : ((تو باید بدونی ! ... تو حتما میدونی !))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

یقه خود را از دست من بیرون آورد و گفت : ((من ... من نمی خوام دوباره دعوا کنیم .))

با عصبانیت گفتم : ((خیلی خوب پس به من بگو ! تو همه چیز رو در مورد این مساله میدونی ، مگه نه ؟ خودت گفتی که اونو توی کلاس چهارم خوندی . تو در مورد دروازه ها و دنیای های موازی درس خوندی ! پس باید همه چیز رو بدونی ...))

او را عقب عقب تا گوشه اتاق برده بودم .

عضلاتش منقبض شده بود . دست هایش آرام آرام بالا می آمد . چنانکه گویی انتظار دعوای دیگری را می کشید .

داد زدم : ((پس بگو !))

با هر دو دست به من اشاره کرد که عقب بروم و جواب داد : ((خیلی خوب ، خیلی خوب ... فقط بنشین ، خوب ! من فکر می کنم بدونی چطوری می تونی برگردی ولی این قدر جیغ نزن .))

در حالی که به سختی نفس می کشیدم ، یکی دو قدم عقب رفتم و دوباره گفتم : ((بگو !))

گفت : ((خیلی خوب . بنشین . تو همه عمرت یه دروغگو بودی ، درسته ؟))

به طرفش براق شدم : ((ببخشید ؟))

گفت : ((در این مورد با من کنار بیا ... تو همه عمر یه دروغگو بودی ، درسته ؟))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

مِن و مِن کنان گفتم : ((هر چی تو می خوای ...)) و ناگهان پرسیدم : ((تو از کجا میدونی ؟))

جواب داد : ((قبلاً که بهت گفتم ... چون من خود تو هستم . تو به دنیای من سُر خوردی چون تمام دنیای خودت دروغ شد . در این صورت اگر بخوای به دنیای خودت برگردی باید همه چیز رو معکوس کنی .))

سرم را خاراندم و گفتم : ((چی ؟ معکوس کنم .))

سرش را به علامت تایید تکان داد : ((آره ... باید راست بگی . باید به یک نفر در مورد آنچه که به سرت اومد راستشو بگی .))

آب دهانم را قورت دادم و گفتم : ((مقصودت اینه که برای یه نفر از دنیای تو تعریف کنم که یه غریبه مزاحم هستم ؟ بگم که من از دنیای دیگه ای اومدم ؟))

جواب داد : ((بله . و باید کاری کنی که اونا حرف تو رو باور کنن .))

با ناراحتی گفتم : ((ولی ... ولی همه میدونن که من یه دروغگو هستم ! همه میدونن که من دائم قصه سر هم می بافم ! کی حاضره حرف منو باور کنه ؟ کی ؟))

شانه اش را بالا انداخت و گفت : ((اون دیگه به من مربوط نیست .))

و ناگهان فکری به خاطرم رسید .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

پرسیدم : ((امشب کجا می تونم بخوابم ؟))

همزادم خمیازه ای کشید و گفت : ((به من چه . برو رو درخت بخواب .))

پرسیدم : ((می تونم روی زمین بخوابم ؟))

شانه اش را بالا انداخت و گفت : ((هر کار که دلت خواست بکن ... فقط دست از سر من بردار .))

لحظاتی بعد همزادم چراغ را خاموش کرد و توی تخت خوابش رفت و من با تمام وجود تلاش داشتم تا روی قالی جای راحتی برای خودم پیدا کنم . با خود فکر کردم ما دوتا در دو دنیای مختلف زندگی می کنیم اما زندگی ما خیلی شبیه هم است .

اگر مادر او هم مثل مادر من باشد ، صبح زود از خواب بیدار می شود و به آشپزخانه می رود تا قهوه درست کند و سپس به دوستش استلا تلفن می کند که او هم صبح زود از خواب بیدار می شود .

و اگر من صبح زود پایین بیایم و در همان حال که همزادم خواب است می توانم با او صحبت کنم و در آرامش و سکوت همه چیز را برای او توضیح دهم .

سپس می توانم او را به طبقه بالا بیاورم و او هم سند صحت گفته های مرا خواهد دید : وجود دو راس .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

با خود گفتم : این نقشه حتما موثر خواهد بود و در همان حال که آرام آرام به خواب می رفتم ، هر لحظه به عملی بودن آن امیدوار تر می شدم .

وقتی از خواب بیدار شدم سایه روشن صبحگاهی از پنجره به درون می آمد . سرم را بلند کردم و به ساعت – رادیوی کنار تخت خواب نگاه کردم . ساعت شش و ده دقیقه بود .

یک کمی زیادی خوابیده بودم ، اما عیبی نداشت .

همزادم به شکم روی تخت خوابیده و پتو را تا روی سرش کشیده بود .

اگر او هم مثل من باشد ، زنگ ساعتش تا یک ساعت دیگر به صدا در نخواهد آمد .

خمیازه آرامی کشیدم . به هر زحمتی بود از جا بلند شدم و پشتم از خوابیدن روی زمین سخت درد می کرد . شلوار و تی شرت دیروزی را پوشیدم .

دولا شدم و بند کفشم هایم را بستم . سپس بی سر و صدا و پاورچین پاورچین اتاق را ترک کرده و از پله ها پایین آمدم و به آشپزخانه رفتم .

بوی مطبوع قهوه تازه به من خوش آمد گفت . آشپزخانه به جز نور اندکی که از پنجره ها به درون می تابید تاریک بود .

مامان روی یک چهارپایه بلند در پشت پیشخوان آشپزخانه نشسته بود و پشتش به من بود . یک فنجان دسته دار سفید قهوه داغ ، که بخار از آن بلند می شد ، در کنارش بود . و گوشی تلفن در دستش .

با خود گفتم : همان مامان ... همان رب دوشامبر آبی ... همان موی شانه نشده ... و همان دمپایی آبی در یک پا و دمپایی دیگر روی زمین .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

او داشت با تلفن صحبت می کرد : ((... میدونم ، میدونم . استلا ... یه چیزی بگو که خودم ندونم . باور کن که هیچ چیز تغییر نمی کنه .))

با دست آرام به شانه او زدم .

اشتباهی بزرگ .

او از جا پرید و تلفن از دستش افتاد . ((راس ... این چه کاری بود !))

به آرامی گفتم : ((معذرت می خوام مامان .))

با تعجب پرسید : ((چرا صبح به این زودی بلند شدی ؟ همچنین ترسوندیم که نزدیک بود سکته کنم !)) گوشی را برداشت و آن را به نزدیک گوش خود باز گرداند . ((معذرت می خوام استلا . راس بود . داشتی چی می گفتی ؟))

گفتم : ((مامان ... می خواستم چیزی بهت بگم ... چیزی که یه کمی عجیبه .))

شانه اش را بالا انداخت و به تلفن اشاره کرد . صدای استلا را از آن طرف خط می شنیدم . صدایش شبیه اردکی بود که به دنبال محل تخم گذاری می گردد .

مامان با دست من اشاره کرد که مزاحمش نشوم و نجوا کنان گفت : ((برو برای خودت یه لیوان شیر و یک ظرف غله بردار .))

گفتم : ((خیلی خوب . اما من باید یه چیزی بهت بگم .))

او در پاسخ به تلفن گفت : ((میدونم ، میدونم . فقط تو نیستی استلا ... پیش میاد، خیلی پیش میاد .))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

به طرف کابینت رفتم . یک کاسه و یک جعبه غله برداشتم و به مادرم گفتم : ((مامان من باید موضوعی رو برات بگم .))

گوشی را از گوشش برداشت و گفت : ((استلا یه تلفن دیگه داشت ، منو روی خط انتظار قرار داد . چی می خواستی بهم بگی ؟))

جعبه غله را عقب زدم و گفتم : ((راستش ...)) نمی دانستم از کجا شروع کنم .

می دانستم که باید حرفم را بزنم و او را وادار کنم تا حرفم ار باور کند .

مامان پرسید : ((راس ؟ مشکلی برات پیش اومده ؟ تو دردسر افتادی ؟)) و چهره اش از نگرانی چین خورد .

گفتم : ((خوب ... هم آره هم نه . میدونی مامان ... یه مساله عجیبی برای من اتفاق افتاده .))

((چقدر عجیب ؟)) تلفن همچنان به گوشش چسبیده بود اما به دقت مرا برانداز می کرد و چشمانش در چشمان من دوخته شده بود .

گفتم : ((خیل عجیب ... میدونی ، شما ، در واقع ، مامان واقعی من نیستید ... من ...))

حرفم را قطع کرد و گفت : ((اوه ، راس ! اینم یکی دیگه از اون قصه های احمقانه توست ! صبح به این زودی بلند شدی این حرفارو بزنی ؟ برگرد برو بخواب ، باشه ؟ هنوز یه ساعت دیگه می تونی بخوابی .))

گفتم : ((مامان گوش بده ... میدونم که در گذشته قصه های زیادی سر هم بافتم اما امروز نه . امروز واقعا جدی هستم و واقعا به کمک تو احتیاج دارم ...))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

نفس عمیقی کشیدم . به جعبه غله خیره شدم . به دلیلی نامعلوم قادر نبودم به صورت او نگاه کنم . شاید نمی خواستم در صورتی که حرفم را باور نکرد چهره او را ببینم .

ملتمسانه گفتم : ((مامان فقط اجازه بده همه ماجرا رو تعریف کنم و خواهش می کنم حرفمو باور کن ... خواهش می کنم ... من این یکی رو از خودم نساختم .))

همچنان که به جعبه غله خیره شده بودم ، ادامه دادم : ((دروازه باز بود و من به یک دنیای موازی رانده شدم . شما احتمالا همه چیز رو درباره دنیا های موازی میدونید . راس ... مقصودم اون یکی راس ، راسِ شما ، گفت که این چیزا رو توی مدرسه خونده . بله ... این چیزیه که برای من اتفاق افتاده .))

دوباره نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم : ((من هم راس هستم ولی نه همون راس که شما می شناسید . من به یه دنیای دیگه تعلق دارم . من در واقع همون چیزی هستم که شما بهش غریبه مزاحم میگید . حالا من باید هر چه زودتر بر گردم و احتیاج دارم که شما حرف منو باور کنید . باور کنید تا بتونم برگردم . اگه با من بیایید طبقه بالا می تونم حرفامو بهتون ثابت کنم . اون یکی راس ... راس شما ... هنوز توی تخت خوابه و داره هفت پادشاهو خواب می بینه .))

اوه ... خیلی سخت بود ولی بالاخره موقف شدم همه چیز را بگویم .

نفس عمیقی کشیدم و با تردید و دو دلی چشمانم را از جعبه غله به مادرم دوختم و با صدای نجواگونه پرسیدم : ((حرفمو باور می کنی ؟ ... باور می کنی ؟ با من میایی طبقه بالا ؟))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

نفسم را در سینه حبس کردم . ((مامان ؟))

گوشی را گذاشت . و قاطعانه پرسید : ((چیه راس ؟))

تکرار کردم : ((حرفمو باور می کنی ؟))

((چی چیو باور کنم ؟ من باید یه سری فورا به خونه استلا بزنم . اون خیلی ناراحته.))

و با اشاره دست از من خواست که بروم . او حتی یک کلمه از حرف هایی را که زده بودم نشنیده بود .

با التماس گفتم : ((قبل از اینکه که لباس بپوشی یه تک پا بیا اتاق من . باید یه چیزی رو نشونت بدم . مساله خیلی اضطراریه !))

مامان در حالی که بارانیش را از روی چوب رختی بر می داشت و روی لباسش می پوشید گفت : ((راس ، من که نمی خوام لباس بپوشم . من تا همین در بغلی میرم. استلا در یک وضعیت اضطراری گیر کرده کرده ، یه وضعیت کاملا اضطراری ... و او هیچ وقت قصه سر هم نمی بافه .))

پس از گفتن این حرف از در پشتی بیرون رفت . او را دیدم که با عجله از وسط چمن ها به طرف خانه استلا می رفت .

آهی کشیدم و با قدم هایی سنگین از اتاق بیرون آمدم . اولین تلاشم با شکست رو به رو شده بود .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

نا امید و متفکر به طبقه و اتاق خودم برگشتم . همزادم هنوز خواب بود .

با لگد پرانی هایش تمام روانداز و ملحفه ها را روی زمین انداخته بود . من هم گاهی همین کار را می کنم .

ناگهان احساس دلتنگی غریبی کردم . دلم می خواست به امنیت و سلامت اتاق واقعی خودم برگردم . نمی دانستم در آن موقع مادر واقعیم مشغول چه کاری بود. نمی دانستم که آیا جیک هنوز بیدار شده بود .

کنار تخت خواب ایستادم و برای مدت طولانی به همزادم خیره شدم .

تماشای خودم و این که چه شکلی هستم و چگونه می خوابم احساس عجیبی در من به وجود می آورد . او از هر لحاظ خود من بود . و اینجا اتاق او بود . من به اینجا تعلق نداشتم . و اگر کسی را پیدا نمی کردم که حرفم را باور کند فرصت زیادی برای ماندن در اینجا نداشتم .

دولا شدم و با دست شانه او را تکان دادم و نجواکنان گفتم : ((بیدار شو ... یالا بیدار شو .))

یک چشمش را باز کرد و با صدایی گرفته پرسید : ((چی ؟ دوباره چه مرگت شده ؟ ساعت چنده ؟))

گفتم : ((زوده . ولی من وقت زیادی ندارم . می خوام با تو بیام مدرسه .))

چشم دیگرش را هم باز کرد . با حیرت گفت : ((چی گفتی ؟))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

گفتم : ((من باید هر طور شده یه نفر رو پیدا کنم تا قصه منو باور کنه . بنابراین باید با تو بیام مدرسه . به محض این که این که دوستام ... یعنی دوستای تو ... ماها رو با هم ببینن ، حرفمو باور می کنن .))

او ناگهان در رخت خواب نشت و گفت : ((به هیچ وجه .))

گفتم : ((چی ؟ تو اجاره نمیدی به مدرسه بیام ؟))

لبخندی به آرامی روی صورت همزادم نشست . گفت : ((البته که بهت اجازه میدم بری مدرسه ولی باهات نمیام . تو مجبوری به تنهایی و فقط با کمک خودت کسی رو پیدا کنی که حرفتو باور کنه . من هیچ کمکی بهت نمی کنم .)) و با صدای بلندی خمیازه کشید .

گفتم : ((خیلی خوب . من همین الان می رم مدرسه . می رم مدرسه ... و یکی رو پیدا می کنم تا حرفمو باور کنه .))

***

یک روز گرم و شرجی بود . هوا سنگین و مرطوب بود .

در طول مسیر ، باغبان ها مشغول آماده کردن وسایل و باغبانی خود بودند .

یک زن با یونیفورم خاکستری خدمتکاران در حال گرداندن دو توله سگ پشمالو در خیابان بود .

همه چیز شبیه خانه خودمان بود ولی متاسفانه من با خانه خودم خیلی فاصله داشتم. وقت چندانی برای تاسف خوردن به حال خودم را نداشتم . در خیابان بعدی سیندی را دیدم . به طرفش دویدم تا به او برسم .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the NiGHtmare Room

((هی ، صبر کن ... سیندی صبر کن !))

او با تمام قدرت مشغول پا زدن به دوچرخه اش بود . موی سیاهش پشت سرش در اهتزاز بود .

((هی ... صبر کن !))

بالاخره صدایم را شنید و دوچرخه را نگه داشت . برگشت و گفت : ((راس ؟ چه خبر؟))

به نزد او دویدم و نفس زنان گفتم : ((باید یه چیزی رو برات تعریف کنم .))

او دوباره شروع به رکاب زدن کرد . ((دیرمون شده ... چی می خواستی تعریف کنی راس ؟))

دیر همان حال که سعی داشتم از او عقب نیفتم گفتم : ((من راس واقعی نیستم . من هم راس هستم ، ولی توی یه دنیای دیگه . و من باید به اونجا برگردم .))

سیندی خندید و گفت : ((تو باید به دنیای تیمارستان برگردی ! تو و اون قصه های احمقانه ت .))

ملتمسانه گفتم : ((سیندی ... خواهش می کنم . من شوخی نمی کنم . صد در صد ، هزار درصد جدی می گم .))

لبخند از صورتش محو شد : ((نمی فهمم ... شوخی می کنی ؟))

گفتم : ((شوخی نمی کنم . من به اینجا تعلق ندارم . من نمی تونم توی این دنیای شما بمونم . باید به همون جایی برگردم که بهش تعلق دارم . اگه نتونم ...))

و نتوانستم به حرفم ادامه بدهم .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the NiGHtmare Room

با همان لحن ملتمسانه گفتم : ((تنها چیزی که ازت می خوام اینه که حرفمو باور کنی . اون چیزایی رو که بهت گفتم باور کنی .))

چشمانش را به صورت مسخره در حدقه گرداند و گفت : ((از من می خوای باور کنم که تو یه غریبه ای هستی از یه کره دیگه ؟))

جواب دادم : ((نه ! من می خوام که تو باور کنی من راس هستم از یک دنیای موازی. من ... من ... یه غریبه مزاحم هستم !))

همان طور که به من خیره شده بود . چشمانش سراپایم را می کاویدند .

کاملا می دیدم که سخت در فکر است و سعی دارد به یک نتیجه گیری دست یابد .

انگشتانم را پشت سرم روی هم قرار دادم و دعا کردم . پرسیدم : ((سیندی ؟ حرفمو باور می کنی ؟))

بالاخره به حرف آمد و گفت : ((باشه ... خیلی خوب ... باور می کنم .))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

با خوشحالی گفتم : ((عالی شد ! ... ممنونم ... خیلی ازت ممنونم !))

سیندی گفت : ((و من همچنین باور می کنم که کره ماه از پنیر لیقوان درست شده ... و باور می کنم که من اگه دستامو مثل بال تکون بدم ، هر وقت دلم خواست می تونم تا کره مریخ پرواز کنم .)) و سپس زیر خنده زد .

گفتم : ((نه ، صبر کن ! من می تونم ثابت کنم !))

نمی دانم چرا قبلا به فکرم نرسیده بود . اما من می توانستم به سیندی نشان دهم که یک غریبه مزاحم هستم !

گفتم : ((حالا تماشا کن ...)) و به هوا پریدم و با پشت روی چمن ها فرود آمدم و در همان حال گفتم : ((مگر نه این که غریبه های مزاحم هر چیز رو نابود می کنند؟))

سیندی چشمانش را تنگ کرده بود و با لبخندی اسهزاآمیز به من نگاه می کرد .

گفتم : ((وقتی من بلند بشم ، چمن شروع به سوختن می کنه . خواهی دید .))

پشتم را محکم به چمن ها فشار دادم . می خواستم مطوئن شوم که علف ها کاملا قهوه ای شود .

هر دوی ما به زمین خیره شدیم . چشمان سیندی گشاد شدند .

گفت : ((وای ... باور کردنی نیست ... چمن کوبیده !))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

بله ، چمن کوبیده . فقط همین بود . در محلی که فرود آمده بودم چمن به قدری کوبیده شده بود ، ولی همچنان سبز بود و اصلا نمی سوخت .

در حیرت بودم که چرا این بار نشد . در همان حال که یه چمن خیره شده بودم با خودم گفتم که شاید همزادم بتواند دلیل آن را بگوید ... ولی به هر صورت ، در شرایط حاضر اصلا مهم نبود .

تنها چیزی که مهم بود این بود که بتوانم سیندی را وادار کنم باور کند .

گفتم : ((سیندی ...)) و سرم را بالا آوردم ، ولی سیندی رفته بود . او را دیدم که به سرعت به دوچرخه اش رکاب می زد و از روی سرعت گیر بالا و پایین رفت و سر پیچ از نظر پنهان شد . با صدای بلند گفتم : ((من تسلیم نمی شم ... به هیچ وجه .))

اما یک موج شدید درد وادارم کرد سرم را بچسبم . چشمانم را بستم و سعی کردم به زور درد را از خودم دور کنم .

((آخ خ خ ...)) معده ام هم شروع به درد کرد . با افزایش درد دولا شدم و یک دستم را به شکم و یک دستم را به سرم گرفتم . مثل این بود که هزاران سوزن را در معده ام فرو کرده باشند . درد چنان شدید بو که قادر به راه رفتن نبودم .

سر پیچ کنار پیاده رو نشستم . از شدت درد به خودم می پیچیدم . سرم و معده ام به شدت تیر می کشید . می دانستم که پیش بینی همزادم دارد به وقوع می پیوندد. این درد شدید پیش درآمد نابودی کامل من است .

به هر زحمتی که بود به راه افتادم . می دانستم که وقت چندانی ندارم . باید کسی را پیدا می کردم داستانم راباور کند .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

به یاد ماکس افتادم . او را جلوی کمدش روبه روی در کلاس خانم داگلاس پیدا کردم گفتم:((ماکس،گوش بده ... من یه غریبه مزاحم هستم . من واقعا راس نیستم .))

خندید و گفت : ((هر چی تو میگی .)) و به طرف کلاس رفت .

صدا زدم : ((ماکس ... صبر کن ! خواهش می کنم ... اگه یه داستان کاملا عجیب ، یه داستانی حیرت انگیز در مورد خودم تعریف کنم که بین دنیاهای موازی شناور هستم ... اگه برات بگم که من واقعا همون راس دوست قدیمی تو نیستم و به دنیای تو تعلق ندارم ... اگه قسم بخورم که همه اینا حقیقت داره ... حرفامو باور می کنی ؟ آیا امکان داره که تو حرفامو باور کنی ؟))

دهانش را باز کرد تا جواب دهد . شروع کرد که بگوید : ((به هیچ وجه ...))

حرفش را قطع کردم و گفتم : ((راجع بهش فکر کن . فورا جواب نده ... درباره اش فکر کن ، باشه ؟))

سرش را به نشانه قبول تکان داد و گفت : ((من درباره اش فکر کرده ام .))

پرسیدم : ((خوب ؟))

گفت : ((من فکر می کنم که تو سعی داری از زیر بار کمک به من در شستن ماشین پدرم فرار کنی . تلاش خوبی بود ولی فایده نداره . تو به من قول دادی . بعد از مدرسه می بینمت . فراموش نکن پولیش با خودت بیاوری .))

نومیدانه گفتم : ((ماکس چرا حرفمو باور نمی کنی ؟))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

نیشش تا بنا گوشش باز شد و گفت : ((راس ... همه تو رو می شناسن و از قصه های عجیب و غریبی که می سازی خبر دارن ... هیچ کس نیست که تو رو نشناسه ... هیچ کس .))

زنگ مدرسه به صدا در آمد .

ماکس داد زد : ((خداحافظ !)) و به سرعت به طرف کلاسش دوید . در حالی که کلماتش در ذهنم تکرار می شدند برای لحظه ای او را تماشا کردم .

کلماتش پیام آور نابودی من بود .

کاملا احساس می کردم که عضلات گلویم در اثر ترس منقبض شده اند . در حالی که با بی حالی به طرف کلاس خانم داگلاس می رفتم پاهایم می لرزیدند .

خانم داگلاس را دیدم که در کنار میزش ایستاده بود و مشغول مرتب کردن یک دسته ورقه بود .

و ناگهان فکری به خاطرم رسید : خانم داگلاس باید حرفم را باور کند . او یک معلم است و باید دانش آموزانش را باور کند .

اگر به او التماس کنم که حرفم را باور کند و او ببیند که من تا چه اندازه در مخمصه هستم حرفم را باور می کند . او مثل دوستانم نخواهد بود که فکر می کنند که همه چیز یک جوک بزرگ است که من از خودم ساختم .

به این دلیل که چرا من باید با یک معلم شوخی کنم ؟ و من شرط می بندم که او همه چیز را درباره دنیاهای موازی می داند .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

دوباره شروع به امیدوار شدن کردم ... البته فقط کمی امیدوار . اما همین امیدواری کم نیز کافی بود که مرا به این فکر بیندازد که شاید بتوانم دوباره به خانه خودم برگردم .

صدا زدم : ((خانم داگلاس ؟))

همه چشم ها به طرف من برگشتند که کوله ام را روی صندلی انداختم و شروع به دویدن به طرف جلوی کلاس کردم .

((خانم داگلاس ! ... می تونم یه چیزی بهتون بگم ؟))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

خانم دگلاس هم حرفم را باور نکرد .

او فکر کرد که من دارم سعی می کنم از شرکت در امتحان فرار می کنم . در حالی که سرش رابه دو طرف تکان می داد گفت : ((ولی راس ، باید اقرار کنم که این یکی از داستان های خیلی خوبیه که به هم بافتی .))

سپس با دست به من اشاره کرد که بروم و گفت : ((برو رو صندلیت بنشین . مطمئنم که فردا یه قصه حتی بهتر از این برام داشته باشی .))

با شانه های آویزان به طرف میزم رفتم . با ناراحتی در دل گفتم : فردایی وجود نخواهد داشت .

برای من فردایی نخواهد بود چون هیچ کس حاضر نیست حرفم را باور کند .

چه اهمیتی دارد که من یک دروغگو هستم ؟ و چه اهمیتی دارد که من همیشه داستان هایی را سر هم می بافم ؟

چرا وقتی حقیقت را می گویم هیچ کس حرفم را باور نمی کند ؟

پس از پایان کلاس سعی کردم از جا بلند شوم . ولی احساس ضعف کردم .

کاملا حس می کردم که نیرویم دارد تحلیل می رود .

WWW.RESTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

کوله ام ناگهان یک تن وزن داشت . به سختی قادر بودم پایم را از روی زمین بردارم . به طرف کلاس بعدیم بروم .

دریافتم که هیچ کس حرفم را باور نخواهد کرد . حتی آموزگارم فکر می کند که همه اینها یک جوک بزرگ است .

اما می دانستم که باید به تلاشم ادامه دهم .

توی صف ناهار از یکی از کارمندان پشت پیشخوان پرسیدم که آیا به دنیاهای موازی اعتقاد دارد . او لحظه به من خیره شد و پرسید که آیا پیتزا می خواهم یا ماکارونی .

دنبال شارما گشتم . اما بچه ها گفتند که او و خانواده اش برای چند روز به مسافرت رفته اند .

بعد از مدرسه داستانم را برای مربی تنیس تعریف کردم .آقای ملوین در حالی که که یک توپ تنیس را در یک دست مرتب فشار می داد در سکوت به حرف هایم گوش داد .

پس از این که حرفم تمام شد ، او برای لحظه ای فکرد کرد . سپس گفت : ((من هم یکبار کابوسی مثل این دیدم . راس ، اگر این کابوس ناراحتت کرده می تونی امروز تمرین نکنی .))

و به سرعت دور شد تا تمرین بچه ها را هدایت کند .

آهی کشیدم و سعی کردم راکت تنیسم را روی شانه ام بیندازم . ولی نیروی کافی برای آن نداشتم . نتوانستم راکت را تا شانه ام بالا ببرم .

کوله ام بیش از حد توانم سنگین شده بود . پاهایم احساس ضعف می کرد .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

مرتب توی پیاده رو تلو تلو می خوردم . سر پیچ ، باد باعث شد که از زمین کمی بلند شوم .

در حالی که که خود را مایوس و شکست خورده احساس می کردم و به طرف خانه به راه افتادم . با یاس و نا امیدی به خود گفتم : ((برای ناپدید شدن ، خانه بهتر از هر جای دیگر است .))

جلوی در با همزادم رو به رو شدم . گفت : ((تو برگشتی ؟))

با حالتی ضعیف سرم را تکان دادم . نفسم به شماره افتاد و درد معده ام نفس کشیدن را برایم مشکل کرده بود . سرم از شدت درد در حال منفجر شدن بود .

همزادم پشت سر من از خانه خارج شد . خسته و فرسوده به درختی تکیه دادم .

گفت : ((تو موفق نشدی ، نه ؟)) لبخندی موذیانه بر لب داشت . مثل این که از رنج من لذت می برد . ادامه داد : ((متاسفم . خورشید داره رو به افول میره . فکر نکنم وقت زیادی داشته باشی !))

نجواکنان گفتم : ((خودم ... میدونم !))

به او خیره شدم . خورشید در حال افول صورت او را درخشان کرده بود .

چشمان خاکستریش در نور ملایم گاهی می درخشیدند .

به او خیره شده بودم که سالم ، قوی و ... چنان سر زنده بود .

و ناگهان فکری به خاطرم رسید .

ناگهان فهمیدم چگونه می توانم خود را نجات دهم .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

اشاره ای به راس دیگر کردم و گفتم : ((تو !))

او یک قدم به عقب برداشت ، چشم هایش را به طرف من تنگ کرد و گفت : ((من؟ من چی ؟))

گفتم : ((تو ... حرف منو باور می کنی ! تو این داستانو باور داشتی . بنابراین ... برای من هیچ اتفاقی نمی افته ! تو گفتی که من فقط به یه نفر احتیاج دارم که حرف منو باور کنه ... و اون یه نفر هم تو هستی !))

اما بر خلاف انتظارم ، او زیر خنده زد .

گفتم : ((من برنده شدم ! ... من حالا می تونم به دنیایی خودم برگردم !))

او سرش را به طرفین تکان داد و دوباره خندید .

پرسیدم : ((کجاش خنده داره ؟ یه مساله جدید . من دقیقا همون کاری رو کردم که تو گفتی باید انجام بدم . یه نفر رو پیدا کردم که حرفمو باور کنه . تو ! ... تو ! ... بنابراین حالا من دیگه مشکلی ندارم .))

همچنان که می خندید جواب داد : ((خیر ... اصلا هم اینطور نیست . آخه من دروغ گفتم .))

با حیرت پرسیدم : ((تو چی ؟))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

گفت : ((یادت باشه که من تو هستم ! راس عزیز ، من دقیقا نسخه خودت هستم. تو راس هستی ... و من هم راس هستم . ما دو تایی یکی هستیم ... مگه نه؟ بنابراین ... منم بعضی وقت ها قصه هایی سر هم می بافم .))

به سختی آب دهانم را قورت دادم . ((یعنی این که ... یعنی این که ...)) ناگهان خودم را ضعیف تر حس کردم . تلو تلو خوران به طرف چمن حیاط جلو رفتم . محکم به تنه درخت خوردم .

باد مرا به عقب راند . پشتم را محکم به تنه درخت فشردم .

نجوا کنان گفتم : ((یعنی این که ... این راه برگشت به دنیای خودم نیست !))

او دستش را روی دهانش گذاشت و گفت : ((اوف ! ... فکر کنم منم یه دروغ کوچولو گفتم .))

با ناراحتی گفتم : ((ولی ... ولی این خیلی بی رحمی بود .))

شانه اش را بالا انداخت و گفت : ((خوب که چی ؟ فراموش نکردی که من تو هستم؟ من از هر لحاظ خود تو هستم ؛ به جز این که من به اینجا تعلق دارم و تو نداری .))

باد مرا از جا کند . محکم تنه درخت را چسبیدم تا پایم را روی زمین نگه دارم .

گفت : ((تو داری محو می شی ... تو عملا رفته به حساب میایی .))

به دست هایم نگاه کردم . کاملا پشت آنها را می دیدم . بازوهایم نیز به تدریج بی رنگ شده بودند و از ورای آنها نیز می دیدم .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

باد دوباره از جا بلندم کرد . به سمت تنه درخت شیرجه زدم و بازوان ضعیفم را دور آن حلقه کردم .

دریافتم که به زودی باد مرا خواهد برد ؛ مثل یک برگ خشک .

شدیدا احساس ضعف می کردم ... ضعیف و بی حس .

همچنان که به تنه درخت چسبیده بودم ، با لحنی التماس آمیز گفتم : ((تو قصد نداری به من کمک کنی ؟ می خوای همین طور اونجا بایستی و اجازه بدی محو بشم؟))

گفت : ((کاری از دست من بر نمیاد . دیگه خیلی دیر شده .))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

به درخت چسبیده بودم اما دستم داشت سُر می خورد . می دانستم که تا ثانیه های بعد ، از درخت کنده خواهم شد . با التماس گفتم : ((خواهش می کنم ... تو باید ... به من کمک کنی .))

همزادم دست هایش را روی سینه صلیب کرد و گفت : ((راس ، تنها چیزی که من می خوام اینه که تو بری . اگه بهت بگم که چطور به دنیای خودت برگردی ، تو باز هم به دروغ گفتن ادامه خواهی داد و در نتیجه ، دوباره سر از دنیای من در میاری .))

با صدای ضعیف گفتم : ((نه ! ... نه قول میدم . زود بگو چه شکلی باید برگردم ... خواهش می کنم بگو ! قول میدم که دیگه دروغ نگم ! قسم می خورم ! دیگه فقط راست میگم !))

فریاد زد : ((تو داری دروغ میگی ! من میدونم دروغ میگی !))

التماس کردم : ((نه ... خواهش می کنم ... خواهش می کنم بگو چه کار باید بکنم؟))

همزادم سرش را تکان داد و گفت : ((حرفشم نزن .))

دستم از درخت رها شد . یک موج هوا مرا از زمین بلند کرد . گفتم : ((دیگه هیچ وقت دروغ نمیگم !))

صدایم چنان ضعیف از گلو خارج شد که نفهمیدم آن را شنید یا نه .

WWW.RISTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

بالاخره زیر لب گفت : ((خیلی خوب ... خیلی خوب ...)) لحنش ملایم تر شده بود .

((خیلی خوب ... یه فرصت دیگه بهت میدم . من قادر نیستم شاهد رنج کشیدن یه راس باشم .))

نجواکنان گفتم : ((ازت متشکرم ... خیلی ممنون .))

به طرف گاراژ اشاره کرد و گفت : ((گاراژ ما رو می بینی ؟ یه اتاق بالای گاراژ هست.))

گفتم : ((آره . یه اتاق خالی . میدونم ... ما هم عین همین گاراژ رو داریم .))

او گفت : ((آره ... اون اتاق ، یکی از دروازه هاس . دری است بین دو دنیای ما .))

حیرت زده گفتم : ((عجیبه .))

همزادم گفت : ((برو بالا توی اون اتاق و منتظر یه در باش تا باز بشه . از اون در رد شو و به خونه خودت برس . وقتی به خونه رسیدی دوباره قدرتت بهت برمی گرده .))

با همان صدای ضعیف گفتم : ((ازت ممنونم ... خیلی ممنون و خداحافظ . قول میدم که دیگر هرگز منو نبینی .))

گفت : ((بهتر عجله کنی . فقط چند دقیقه دیگه وقت داری .))

چرخید و شروع به دویدن به طرف خانه کرد . به گاراژ نگاه کردم . گاراژ در انتهای حیاط و حدود بیست تا سی قدم آن طرف تر بود . اما برای من بیش از یک مایل فاصله داشت .

آیا می توانم این فاصله را طی کنم ؟

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the NiGHtmare Room

آیا آن قدر نیرو بریم باقی مانده تا به گاراژ برسم و به اتاق بالایی بروم ؟

اگر درخت را رها کنم ، آیا مثل یک برگ خشک همراه با باد نخواهم رفت ؟ سراپایم می لرزید . می دانستم چاره دیگری ندارم . باید تلاشم را می کردم .

این تنها امید من بود .

تنها امید من .

آرام آرام دست هایم را از تنه صاف درخت برداشتم و به زانو روی علف ها فرود آمدم . آیا بهتر نبود روی زمین می خزیدم ؟

اما نه . نفس عمیقی کشیدم و به هر زحمتی بود روی پایم ایستادم .

باد نسبتا تند بود . دندان هایم را به هم فشردم و کمی دولا شدم و در خلاف جهت باد شروع به حرکت کردم .

یک قدم به جلو برداشتم ... و سپس قدمی دیگر.

چنان احساس می شد که باد سعی دارد مرا از گاراژ دور کند . اما من باید به آنجا می رسیدم .

سرم را پایین گرفته بودم و با تمام نیرو جلو می رفتم . سعی کردم به چیز های سنگین فکر کنم .

به خود گفتم : من یک لنگر کشتی هستم ... من یک فیل هستم .

قدم به قدم به جلو می رفتم و بدن سبک خود را برخلاف باد سخت و یکنواخت به جلو می کشیدم .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

متوجه شدم که تقریبا به گاراژ رسیده ام . فقط چند قدم دیگر باقی مانده بود .

یک نسیم تند مرا از جا کَند و به عقب پرتاب کرد . ثانیه های بعد روی علف ها به زمین افتادم .

با خود گفتم : ((من دست از تلاش نخواهم کشید . هر طور شده به آنجا خواهم رسید . مطمئنم که به دروازه خواهم رسید .))

دوباره به جلو دولا شدم ، سرم و شانه هایم را پایین آوردم و رو به جلو حرکت کردم. یک گام ... و سپس گام های بعدی .

در حالی که به شدت نفس نفس می زدم و سینه ام از تلاشی که کرده بودم می سوخت ، قدم به درون تاریکی و خنکی گاراژ گذاشتم .

با دست هایم خودم را گرفته بودم و سعی داشتم از لرزیدنم جلوگیری کنم .

نگاهی به پله ها انداختم که در تاریکی انتهای گاراژ تقریبا از نظر پنهان بود .

پله های دروازه بین دنیا هایمان .

دروازه ... دروازه ...

این کلمه در ذهنم نقش می بست . ناگهان فریادی از خشم از گلویم خارج شد : ((نه! ... نه ! نه !))

فریادم به خاطر این بود که ناگهان فهمیدم که این راه اشتباه است .

همزادم دوباره به من دروغ گفته بود

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

او دروغ گفته بود .

اتاق گاراژ نمی توانست دروازه باشد .

چون من هرگز قدم به آن اتاق گاراژ نگذاشته بودم . پس اگر هرگز آنجا نبوده ام چگونه می توانستم از آن طریق از یک دنیا به دنیای دیگر رفته باشم !

صدایی درست از پشت سرم ، همچون سگی که پارس کند گفت : ((برو بالا راس !))

برگشتم و همزادم را دیدم . حالت چهره اش سرد و خشمگین بود . مرا به شدت هل داد و دوباره گفت : ((برو بالا . نمی خوام کسی آخرین فریاد های تو رو بشنوه .))

در حالی که شدیدا احساس ضعف می کردم . ملتمسانه گفتم : ((نه ... خواهش می کنم ...))

اما او دوباره مرا هل داد و گفت : ((خیلی طول نمی کشه ... در عرض چند دقیقه تموم می شه ...))

سعی کردم جلو بروم ولی او سر راهم قرار گفت و راه مرا بست .

شدیدا احساس ضعف می کردم . درد سر تا پایم را فرا گرفته بود . دلم می خواست به خودم بپیچم ... دور خودم حلقه بزنم و به یک توپ کوچک تبدیل و ناپدید شوم .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

اما نمی توانستم تسلیم شوم . نمی توانستم به او اجازه دهم که این کار را با من بکند ... هرگز راضی به تسلیم شدن نبودم .

منصفانه نبود . این کار درست نبود .

((آآآآی !)) و با فریادی از خشم چرخی زدم و خود را روی او پرتاپ کردم . او که غافلگیر شده بود ، یکی دو قدم عقب رفت . دست هایم را دور شانه هایش حلقه کردم و به او چسبیدم . با تمام نیرویی که برایم باقی مانده بود به او چسبیدم .

فریاد زد : ((دستتو بکش ! از رو کول من بیا پایین !)) و در حالی که سعی داشت با چرخیدن و دست و پا زدن از شر من خلاص شود ، عقب عقب از گاراژ بیرون رفت . اما من همچنان به او چسبیده بودم و با وجود درد شدیدی که با سرعت مرا در بر می گرفت و رها می کرد ، او را رها نکردم . احساس بی وزنی می کردم ...

او همان طور عقب عقب روی محوطه چمن کاری شده پیش می رفت . دست های مرا گرفته بود و فشار می داد و مرتب می گفت : ((منو ول کن !))

و من با صدایی که از شدت ضعف به زحمت شنیده می شد گفتم : ((نه ! ... من تسلیم نمی شم ... من می خوام به خونه خودم برم !))

روی علف ها پیچ و تاب می خوردیم . به شدت نفس نفس می زدم و می دانستم که زمان زیادی قادر به نگه داشتن او نیستم .

و در یک لحظه ، ناگهان خود را در کنار استخرمان یافتم . همچنان که به هم چسبیده بودیم و هر کدام سعی داشت تا دیگری را مغلوب کند و پیچ و تاب می خوردیم ،

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

نگاهم به آب زلال استخر افتاد ، آب در زیر نور آفتاب در حال غروب بسیار زیبا به نظر می رسید .

در آن آب زلال که به واسطه نسیم به آرامی موج می زد ، تصویر هر دو نفرمان را دیدم . صورت هر دو چسبیده به هم در آب مواج ، موج می زد .

درست همان طور که اولین بار او را دیده بودم – درست مثل اولین ملاقاتمان .

همزادم در حالی که سخت تقلا می کرد فریاد زد : ((برو ! ... راس ، برای همیشه **گم شو** !))

و با یک حرکت شدید مرا از روی شانه اش پایین انداخت . هر چه سعی کردم نتوانستم او را نگه دارم و همچون لاستیکی که بادش خالی شده باشد به داخل استخر افتادم .

ولی هنگامی که که می افتادم ، در آخرین لحظه ، دستم را دراز کردم و بازوی او را گرفتم و با خود به داخل استخر کشیدم .

هر دو در آب سرد به زیر آب رفتیم . آب سرد و زلال بود و زیر نور آفتاب به دلیل میلیون ها شعاع خورشید می درخشید ... زیبا و کاملا رویایی بود ...

در زیر آب به یکدیگر خیره شدیم ... رو در روی یکدیگر ؛ به همان گونه آن شب به هم زل زدیم ... با همان چشم ها به چهره های دقیقا یکسانمان .

در زیر آب سرد و زلال پایین و پایین تر رفتیم .

و این بار ، من بودم که به او گفتم : ((**گم شو** !))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM
the Nightmare Room

و در همان لحظه ای که این کلمه از زبانم خارج شد آب شروع به تیره شدن کرد – چنان که گویی کسی چراغ ها را خاموش کرده است .

احساس می کردم که سینه ام می خواهد منفجر شود .

همزادم ناپدید شد . در میان آبی که هر لحظه تیره تر می شد غیبش زد .

اکنون همه جا تاریک بود . در تاریکی شنا می کردم . ریه هایم می سوخت . دردی جانکاه در سراپایم حس می کردم .

ترس و وحشت اطرفم را گرفته بود و هر لحظه بیشتر مرا در خود فرو می برد .

زیرا می دانستم که شکست خورده ام . شکست خورده بودم و اکنون داشتم در تیرگی محو می شدم .

برای همیشه .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

داشتم خفه می شدم . قادر به نفس کشیدن نبودم .

چند بار پلک زدم تا بالاخره چشم هایم را باز کردم . آبی را که از روی صورتم به پایین جاری بود حس می کردم . از ورای لایه ای از آب که روی چشمم را پوشانده بود نگاه کردم .

آیا من همچنان در زیر آب هستم ؟

همه جا تاریک بود ؛ همچون شب .

سرفه کردم و قدری آب بالا آوردم . کمی آب در گلویم جست و بیشتر سرفه کردم . سعی کردم با پلک زدن ، آب را از چشمانم خارج کنم .

و به صورت سیندی و شارما خیره شدم . صورت هایشان بر اثر نگرانی در هم بود . قطرات اشک روی صورت بی رنگ شارما دیده می شد .

((هی ... چشماشو باز کرد !))

در گوشم صدای زنگی را می شنیدم . صدا ها به نظر می رسید از راه خیلی دور می آید؛ اما من صدای ماکس را تشخیص دادم .

سیندی رویم دولا شد و با صدای لرزان و نجواگونه گفت : ((حالت خوبه راس ؟))

و شارما افزود : ((الآن حالت جا میاد .))

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

چشمانم را کاملا باز کردم . حالا دیگر به وضوح همه چیز را می دیدم .

به پشت دراز کشیده بودم و به چهره های زیادی که اطرافم ایستاده بودند نگاه می کردم . در پشت سر سیندی و شارما ، ماکس و پدرش را دیم- و بچه های دیگری را که می شناختم- همگی در لباس شنا که نگران و مضطرب دورم جمع شده بودند .

بالای سر همه آنها ماه بر فراز لایه ای از ابر به آرامی حرکت می کرد . شب بود .

و من به پشت روی ایوان کنار استخر شنای خانه ماکس دراز به دراز افتاده بودم .

سیندی دوباره رویم دولا شد و گفت : ((من واقعا متاسفم .))

شارما دستم را گرفت و گفت : ((ما فقط داشتیم شوخی می کردیم . قرار بود فقط یه جوک باشه . قصد نداشتیم تو رو این همه مدت زیر آب نگه داریم .))

و سیندی آهسته گفت : ((و بعدش یهو تو دیگه نفس نکشیدی . خیلی و حشتناک بود ! تو دیگه نفس نمی کشیدی و ...))

کلمات در گلویش گیر کرد و او رویش را برگرداند .

ماکس گفت : ((بابام زندیگتو نجات داد .))

پدر ماکس گفت : ((چه خوب شد که من کلاس کمک های اولیه رو شرکت کردم...))

و سپس روی من دولا شد و پرسید : ((راس ، حالت خوبه ؟))

با صدایی ضعیف گفتم : ((آره ... فکر می کنم .)) و سپس از جا بلند شدم و نشستم . در یک دریاچه آب سرد دراز کشیده بودم .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

سیندی دوباره گفت : ((ما خیلی متاسفیم ... واقعا متاسفیم راس ... ما اصلا نمی خواستیم اون همه مدت تو رو زیر آب نگه داریم . این کارمون خیلی احمقانه بود . خواهش می کنم ... ما رو ببخش .))

آن دو مرتب عذر خواهی می کردند . ولی من گوشم به آنها نبود .

داشتم به ماجرای دنیای موازی خودم فکر می کردم . آیا همه اش یک کابوس احمقانه بود ؟

البته که همین است .

هیچ یک از آن وقایع اتفاق نیفتاده بود . من در حال غرق شدن بودم و همه آن ماجرا در خیال من شکل گرفته است .

نفس عمیقی که بیشتر شبیه آه بلندی به نشانه آسودگی خیالم بود کشیدم و از جا جستم .

از این که زنده بودم و از این که پیش دوستانم بودم احساس شادی می کردم . به این طرف و آن طرف می دویدم و همه را- حتی ماکس را- در آغوش می گرفتم .

با خوشحالی با خود فکر کردم : من در دنیای خودم هستم . من در دنیای واقعی هستم . و از این پس نیز کاری می کنم که همیشه در همین جا باقی بمانم !

همه دوباره شروع به خندیدن و صحبت کردن با یکدیگر کردند . صدای موسیقی دوباره بلند شد و مهمانی به حال طبیعی خودش برگشت .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

از پدر ماکس تشکر کردم و به ماکس خداحافظی گفتم و از میان حیاط پشتی شروع به دویدن به حیاط خودمان کردم . ناگهان جیک را به یاد آوردم . من او را تنها گذاشته بودم . من اجازه نداشتم بیرون بروم .

آیا دردسر بزرگی در انتظارم است ؟

اهمیتی نمی دادم . آنقدر خوشحال بودم که حد نداشت- خوشحال از این که در دنیای خودم بودم !

شتابان وارد شدم و به طرف اتاق جیک دویدم . صدا زدم : ((هی ... چه خبر ؟))

جیک روی تخت خواب و پشت به من نشسته بود . به آرامی برگشت . و من دهانم را برای فریادی از وحشت باز کردم .

صورتش محو شده بود .

به جمجمه او ... به جمجمه کرم زده ، پوسیده و خاکستری او ... به دو کاسه خالی چشمانش که به من خیره شده بودند ... و به آرواره عاری از گوشت او که به خنده ای شیطانی باز شده بود خیره شدم .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the NiGHtmare Room

فریاد در گلویم خفه شد . همراه با خنده جیک از پشت آن جمجمه زشت به عقب جستم .

او هر دو دستش را بالا آورد و جمجمه را از روی صورتش برداشت . خندید و با لحنی شیطنت آمیز گفت : ((ترسوندمت !))

این چیزی جز یک ماسک نبود .

جیک گفت : ((تو خیلی ترسویی . تو رو راحت تر از یه بچه کوچولو می شه ترسوند !))

اهمیتی به آن شوخی احمقانه او ندادم . آنقدر از دیدن برادرم خوشحال بودم که او را هم در آغوش کشیدم .

جیک گفت : ((ولم کن ! تو چت شده راس ؟ آخ ... !))

او را رها کردم و خندان یک قدم به عقب برداشتم .

با خود فکر کردم : به خانه برگشتم ! اینجا دنیای طبیعی من است .

طبیعی . همه چیز طبیعی است !

سرم را به عقب پرتاب کردم و فریادی از خوشحالی سر دادم .

با شنیدن صداهایی از راهرو فریاد در گلویم خفه شد .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

the Nightmare Room

رویم را به طرف در اتاق کردم و با مشاهده دو جیک دیگر که با هم قدم به درون اتاق گذاشتند بر جا خشکم زد .

نالیدم : ((آه ... نه ! این غیر ممکنه !))

سه پسر هم شکل و دقیقا مانند هم ، چنان به من خیره شده بودند که گویی دیوانه هستم .

مامان شتابزده وارد اتاق شد و با عصبانیت گفت : ((راس ، تو که بیرون نرفتی ؟ من لازم دارم که تو خونه بمونی و از سه قلوها مراقبت کنی .))

دهانم باز ماند . قادر به صحبت کردن نبودم .

نگاهم از چهره یکی به چهره دیگری و سپس به چهره سومی دوخته شد .

با خود گفتم : قاطی کردم ... واقعا که همه چیز را خراب کرده بودم .

به گونه ای ، سر از یک دنیای موازی دیگر در آورده بودم .

چگونه می توانم از اینجا خلاص شوم ؟

برای من زندگی با سه جیک غیر ممکن است . من که نمی توانم ! به هیچ وجه نمی توانم .

مامان دست هایش را به کمرش زده بود و به من نگاه می کرد . گفت : ((خوب ؟ خونه می مونی از برادرات مواظبت کنی ؟))

گفتم : ((اِه ...))

فکرت را به کار بینداز راس ، سریع فکر کن !

WWW.RLSTIME.BLOGFA.COM
the NiGHtmare Room

هر چه زودتر قصه خوبی برای نجات خود از این مهلکه پیدا کن !

پایان

منتظر جلد پنجم تالار وحشت(دفتر خاطرات،من مرده ام)در وبلاگ کتابخانه وحشت باشید

©

تایپ این اثر کاری از وبلاگ کتابخانه وحشت می باشد

دستکاری یا کپی از آن به هر نحو خلاف اصول اخلاقی و قوانین می باشد

و لذا پیگرد قانونی خواهد داشت

با سپاس دوقلوها

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM